

دیوان اشعار نظامی
کانال تلگرام : @PDFsCom



درباره نظامی

حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی ابن مؤید نظامی شاعر معروف ایرانی در قرن ششم هجری قمری است. وی بین سالهای ۵۳۰ تا ۵۴۰ هجری قمری در شهر گنجه واقع در جمهوری آذربایجان کنونی متولد شد اما اصلیت عراقی داشته است. وی از فنون حکمت و علوم عقلی و نقلی و طب و ریاضی و موسیقی بهره‌ای کامل داشته و از علمای فلسفه و حکمت به شمار می‌آمده است. مهمترین اثر وی "پنج گنج" یا "خمسه" است. دیوان اشعار او مشتمل بر قصاید، غزلیات، قطعات و رباعیات است. وی بین سالهای ۵۹۹ تا ۶۰۲ هجری قمری وفات یافت.



شرف نامه

شرف نامه

کانال تلگرام : @PDFsCom



بخش ۱ - به نام ایزد بخشاینده

خدایا جهان پادشاهی تو راست
ز ما خدمت آید خدائی تو راست
پناه بلندی و پستی توئی
همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریدست بالا و پست
توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدائی درست
خرد داد بر تو گدائی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
توئی کاسمان را برافراختی
زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب
گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید
به جوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو در روی جوهر کشی رنگ را



نبارد هوا تا نگوئی بیار
زمین نآورد تا نگوئی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی
برون زان که یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر
سرشتی به اندازه یکدیگر
چنان برکشیدی و بستی نگار
که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان
ندانند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی
دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان برگشودن به اقرار تو
نینگیختن علت کار تو
حسابی کزین بگذرد گمراهیست
ز راز تو اندیشه بی‌آگهیست
به هرچ آفریدی و بستی طراز
نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان
که چندان که اندیشه گردد بلند
سر خود برون نآورد زین کمند



نبود آفرینش تو بودی خدای
نباشد همی هم تو باشی به جای
کواکب تو بر بستی افلاک را
به مردم تو آراستی خاک را
توئی گوهر آمای چار آخشیح
مسلسل کن گوهران در مزیح
حصار فلک بر کشیدی بلند
در او کردی اندیشه را شهر بند
چنان بستی آن طاق نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری
خرد تا ابد در نیابد تو را
که تاب خرد بر نتابد تو را
وجود تو از حضرت تنگبار
کند پیک ادراک را سنگ سار
نه پرکنده‌ای تا فراهم شوی
نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو
ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای
به افکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو در سرفکند
به پامردی کس نگردد بلند



همه زیر دستیم و فرمان پذیر
توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیلست اگر پر مور
به هر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی به تقدیر پاک
به موری ز ماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را
خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل
به مرغان کشی پیل و اصحاب پیل
گه از نطفه‌ای نیک بختی دهی
گه از استخوانی درختی دهی
گه آری خلیلی ز بت‌خانه‌ای
گهی آشنائی ز بیگانه‌ای
گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
که را زهره آنکه از بیم تو
گشاید زبان جز به تسلیم تو
زبان آوران را به تو بار نیست
که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز
که تا راز سلطان نگویند باز



مرا در غبار چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردم من اندیشه نیست
جز آلودگی خاک را پیشه نیست
گر این خاک روی از گنه تافتی
به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار
تو را نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد
تو بریادی از هر چه دارم به یاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برارم ز خواب
تو را خوانم و ریزم از دیده آب
و گر بامدادست راهم به توست
همه روز تا شب پناهم به توست
چو خواهیم ز تو روز و شب یاوری
مکن شرمسارم در این داوری
چنان دارم ای داور کارساز
کزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده ای کز ره بندگی
کند چون توئی را پرستندگی



درین عالم آباد گردد به گنج
در آن عالم آزاد گردد ز رنج
مرا نیست از خود حجابی به دست
حساب من از توست چندان که هست
بد و نیک را از تو آید کلید
ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام
که بد را حوالت به خود کرده‌ام
ز توست اولین نقش را سرگذشت
به توست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن
ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند
به من دیو کی دست یازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن
که گویم تو باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم
چنان که آفریدی چنان میزیم
امیدم چنانست از آن بارگاه
که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم و ترتیب خویش
دگرگونه گردم ز ترکیب خویش



کند باد پرکنده خاک مرا
نبیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من
نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری بدست
کزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من سست رای
بسی حجت انگیختم دل گشای
تو نیزار شود مهد من در نهفت
خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم به تو
که خرم دل آیم چو آیم به تو
همه همرهان تا به در با منند
چون من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشست اگر دست و پای
ز من باز مانند یک یک به جای
توئی آنکه تا من منم با منی
درین در مبادم تهی دامن
درین ره که سر بر دری میزنم
به امید تاجی سری میزنم
سری کان ندارم ازین در دریغ
به ار تاج بخشی بدان سر نه تیغ



به حکمی که آن در ازل رانده‌ای
نگردد قلم ز آنچه گردانده‌ای
ولیکن به خواهش من حکم کش
کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس در رنج و تاب
دعائی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم تو را
درین عاجزی چون نخوانم تو را
بلی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد
که آبادیم را همه باد برد
توئی کز شکستم رهائی دهی
وگر بشکنی مومیائی دهی
در این نیم‌شب کز تو جویم پناه
به مهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنه رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان
به شکرم رسان اول آنکه به گنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که باشم در آن ناصبور
ز من دور دار ای بیداد دور



گرم در بلائی کنی مبتلا
نخستم صبوری ده آنکه بلا
گرم بشکنی ور نهی در نورد
کفی خاک خواهی ز من خواه گرد
برون افتم از خود به پرکندگی
نیفتم برون با تو از بندگی
به هر گوشه کافتم ثنا خوانمت
به هر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی
توئی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را یاره زان شد کلید
کز اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید تو را جز به تو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بدین جاست منزل شناس
کزین بگذری در دل آید هراس
سپر دم به تو مایه خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

بخش ۲ - مناجات به درگاه باری عز شأنه



بزرگا بزرگی دها بی کسم
توئی یآوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز من چیز توست
چو کردی چراغ مرا نور دار
ز من باد مشعل کشان دور دار
به کشتن چو دادی تنومندیم
تو ده ز آنچه کشتم برومندیم
گریوه بلند است و سیلاب سخت
مپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیل گاهم چنان ده گذار
که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آدمم
به درگاه تو روسیاه آدمم
سیاه مرا همه تو گردان سپید
مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا که آفریدی ز خاک
سرشته تو کردی به ناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش در من نبشت
خداوند مائی و ما بنده ایم
به نیروی تو یک به یک زنده ایم



هر آنچ آفریده است بیننده را
نشان میدهند آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو
چگونه نبینم بدو راه تو
تو را بینم از هر چه پرداخته است
که هستی تو سازنده و او ساخته است
همه صورتی پیش فرهنگ و رای
به نقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا به تو
نشاید تو را یافت الا به تو
اساسی که در آسمان و زمیست
به اندازه فکر آدمیست
شود فکر اندازه را رهنمون
سر از حد و اندازه نارد برون
به هر پایه ای دست چندان رسد
که آن پایه را حد به پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر جهات
نیندیشد اندیشه افزون ازین
تو هستی نه این بلکه بیرون ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواه من
که باشد سوی مصلحت راه من



رهی پیشم آور که فرجام کار
تو خشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره‌ای در سرشت
که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایشگری
مسجل به امضای پیغمبری
گواهی درو از که؟ از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خونی رهان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوربگاه چون تیغ تیز
که هم رستخیز است و هم رسته خیز
چو پران شود نامه‌ها سوی مرد
من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست
بر این حکم ران وان دیگر حکم تست
امیدم به تو هست از اندازه بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گر چه مرکب برون رانده‌ام
به راه تو در نیم‌ره مانده‌ام
فرود آر مه‌دم به درگاه خویش
مگردان سر رشته از راه خویش



ز من کاهش و جان فزون ز تو
نشان جستن از من نمودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی
بدان رسم و آیین که می خواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود سست
همان گیر نابوده بودن نخست
مرا چون نظر بر من انداختی
مزن مقررعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دست گیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران
بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه
مبند از دریای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت راز دار
ز درپوزه هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خودکار من
مکن کار با من به کردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع
نیارد به جز مصطفی را شفیع



بخش ۳ - در نعت خواجه کاینات

فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان
گرامی تر از آدمیزادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه بینش به دوست
فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سپید
شفاعت گر روز بیم و امید
درختی سهی سایه در باغ شرع
زمینی به اصل آسمانی به فرع
زیارتگه اصل داران پاک
ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر



فلک بر زمین چار طاق افکنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او
مه انگشت کش گشته ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاده کری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ
به یک دست گوهر به یک دست تیغ
به گوهر جهان را بیاراسته
به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه‌ای تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج و افسر برد
به سر بردن خصم چون پی فشرد
به سر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم به هم دوختند
وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او
به دستی کم آمد ز بالای او
به بالای او کایزد آراستست
هم آرایش ایزدی راستست
کلید کرم بوده در بند کار
گشاده بدو قفل چندین حصار



فراخی بدو دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ او
تهی دست سلطان درویش پوش
غلامی خر و پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز
معرج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه‌ای
وز آن نردبان آسمان پایه‌ای

بخش ۴ - در معراج پیغمبر اکرم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر
برآموده گوهر به چینی حریر
سر سبزیوشان باغ بهشت
به سرسبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفه ولیعهد بود
سرنافه در بیت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر به اقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص
به معشوقی عرشیان گشت خاص



بنه بست از این کوی هفتاد راه
به هفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته
به نه حجره آسمان تاخته
برون جسته زین کنده چار بند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق
ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم دمی بلکه لؤلؤ سمی
رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی
نه آهو ولی نافش از مشگ پر
چو دندان آهو برآموده در
از آن خوش عنان تر که آید گمان
وز آن تیز روتر که تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام
ازو باز پس مانده هفتاد گام
به عالم گشائی فرشته وشی
نه عالم گشائی که عالم کشی
به شبرنگی از شب چرا گشته مست
چو ماه آمده شب چرائی به دست



چنان شد که از تیزی گام او
سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می‌گشاد
مگر خود قدم بر نظر می‌نهاد
پیمبر بد آن ختلی ره نورد
بر آورد از این آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خانقه عزم دروازه کرد
به دستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو
شده روشنان چشم روشن بدو
در آن پرده کز کردها بود پاک
نشایست شد دامن آلوده خاک
به دریای هفت اختر آمد نخست
قدم را نهفت آب خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را
به مه داد گهواره خواب را
پس آنکه قلم بر عطارد شکست
که امی قلم را نگیرد به دست
طلاق طبیعت به ناهید داد
به شکرانه قرصی به خورشید داد



به مریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندران ره نمی رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری
نگینی دگر زد بر انگشتی
سواد سفینه به کیوان سپرد
به جز گوهری پاک با خود نبرد
پپرداخت نزلی به هر منزلی
چنان کو فرو ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او
زده دست هر یک به فتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند
گریوه گریوه جنیبت جهانند
به هارونیش خضر و موسی دوان
مسیحا چه گویم ز موکب روان
به اندازه آنکه یک دم زنند
به یک چشم زخمی که بر هم زنند
ز خر پشته آسمان در گذشت
زمین و زمان را ورق درنوشت
ندیده ز تعجیبیل ناورد او
کس از گرد بر گرد او گرد او
ز پرتاب تیرش در آن ترکناز
فلک تیر پرتابها مانده باز



تنیده تنش در رصدهای دور
به روحانیان بر جسدهای نور
در آن راه بیراه از آوارگی
همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته
سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز ررف گذشته به فرسنگها
در آن پرده بنموده آهنگها
ز دروازه سدره تا ساق عرش
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوانگه عرشیان برگذشت
به درج آمد و درج را درنوشت
جهت را ولایت به پایان رسید
قطیعت به پرگار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته
زمین و آسمان را پس انداخته
مجرد روی را به جایی رساند
که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن
برون آمد از هستی خویشتن
در آن دایره گردش راه او
نمود از سر او قدمگاه او



رهی رفت پی زیر و بالا دلیر
که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند
ز بیگانگان حجره پرداختند
در آن جای کاندیشه نادیده جای
درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید
لقائی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال
نه زان سو جهت بد نه ز این سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش
نگشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین حرف کان باغ داشت
مگو زاغ کو مهر ما زاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد
هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت
یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس
که ناید در اندیشه هیچ کس



ز گرمی که چون برق پیمود راه
نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی
برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست
اگر شد به یک لحظه وامد رواست
به ار گوهر جان نثارش کنم
ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر خر چهارند و گوهر چهار
فروشنده را با فضولی چکار
به مهر علی گرچه محکم پیم
ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون در این چشم روشن دماغ
ابوبکر شمعست و عثمان چراغ
بدان چار سلطان درویش نام
شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان
به آغاز ملک اولین رایتی
به پایان دور آخرین آیتی



گزین کرده هر دو عالم توئی
چو تو گر کسی باشد آن هم توئی
توئی قفل گنجینه‌ها را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید
به شب روز ما را به بی ذمتی
سجل بر زده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند
مباد از سلام تو نابهرمند

بخش ۵ - در سابقه نظم شرفنامه

شبی چون سحر زیور آراسته
به چندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش
ز بانگ جرسها بر آسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق به آب
من از شغل گیتی بر افشانده دست
به زنجیر فکرت شده پای بست



گشاده دل و دیده بر دوخته
به ره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن
شکاری در آن مطرح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار
چو بالین گوران به گوران نگار
سرم بر سرم زانو آورده جای
زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من
سر من شده کرسی پای من
به جولان اندیشه ره نورد
ز پهلو به پهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته
به صحرای جان توشه برداشته
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر
گه از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من
شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب
به مومی چنین بسته بر دیده خواب
مگر جاودان از من آموختند
که از موم خود خواب را دوختند



در آن رهگذرهای اندیشناک
پراکنده شد بر سرم مغز پاک
درآمد به من خوابی از جوش مغز
در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی
و زو دادمی هر که را دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب
دماغی پرآتش دهانی پرآب
برآورده مؤذن به اول قنوت
که سبحان حی الدی لایموت
برآمد زمن ناله ناگهی
کز اندیشه پر گشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه
شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی بر افروختم
وز اندیشه چون شمع می سوختم
دلیم با زبان در سخن پروری
چو هاروت و زهره به افسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست
دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوائی غریب آورم در سرود
دهم جان پیشینگان را درود



برآرم چراغی ز پروانه‌ای
درختی برآرایم از دانه‌ای
که هر که افکند میوه‌ای زان درخت
نشاننده را گوید ای نیک بخت
به شرطی که مشتی فرومایگان
ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سرتیز هوشان منم
شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه‌کار
همه خانه پرداز و من خانه‌دار
برین چار سو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی در این چار سو
که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد بیش از آن دست مزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد برو نام داغ
شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو یافته
شنید از دبیران دینار سنج
که زر زر کشد در جهان گنج



به بازار شد تا به زر زر کشد
به یک مغربی مغربی در کشد
به دکان گوهر فروشی رسید
که زر بیشتر زان به یک جا ندید
فرو ریخته زر یک انبان چست
قراضه قراضه درستا درست
به امید آن گنج دیوار بست
بر انداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد
سوی گنج صراف سر باز کرد
فروماند مرد از زر انگیختن
وز آن یک عدد درصد آمیختن
به زاری نمود از پی زر خروش
بنالید در مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا به چندین درنگ
درستی زر آورده بودم به چنگ
شنیدم نه از زیر کی ز ابله‌ی
که زر زر کشد چون برابر نهی
به گنجینه این دکان تاختم
زر خود برابر بر انداختم
مگر گردد آن زر بدین ریخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته



بخندید صراف آزاد مرد
وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار ناید براندکی
یکی بر صد آید نه صد بر یکی
بران کس که شد دزد بنگاه من
بسست این مثل شحنه راه من
بسا آسیا کوغریوان بود
چو بینند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دست مزد
که بر من نیارند زد بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره می کنند
به دزدی جهان را سیه می کنند
به روز آتشی برنیارند گرم
که دارد همی دیده از دیده شرم
دیبران نگر تا بروز سپید
قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا آشکارا برند
ز گنجه است اگر تا بخارا برند
نخرند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو غیب آشکارا شود
دل دوستان بی مدارا شود



اگر دزد برده ندارد نفیر
بود دزد خود شحنه دزدگیر
به ارمن گذارم که خود روزگار
به هر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج
نماند و نماند نسنجیده هیچ

بخش ۶ - در حسب حال و انجام روزگار

بیا ساقی آن می نشان ده مرا
از آن داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی بس این صاحب آوازگی
کهن گشتن و هم چنان تازگی
چو شیران سرپنجه بگشای چنگ
چو روبه میارای خود را به رنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس
خود آرای باشد به رنگ عروس
چو باران بود روز یا باد و گرد
برون نورد موی خویش از نورد
به کنجی کند بی علف جای خویش
نلیسد مگر دست با پای خویش



پی پوستی خون خود را خورد
همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند
به رسوائی از سر برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن
کزو ناگزیر است برخاستن
هر آن جانور کو خود آرای نیست
طمع را بر آزار او رای نیست
برون آی از این پرده هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ
بس این جادوئیها برانگیختن
چو جادو به کس در نیامیختن
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که جوینده باشد ز تو ناامید
به مردم در آمیز اگر مردمی
که با آدمی خو گریست آدمی
اگر کان گنجی چو نائی بدست
بسی گنج از اینگونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار
چه خرما بود نخل بن را چه خار



جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان
دگر قصه سخت روئی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود
که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درآید به باغ
زمانه دهد جای بلبل به زاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند
دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید
در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخساره سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته
کدیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد به سال
دگر گونه شد بر شتابنده حال



سر از بار سنگین درآمد به سنگ
جمازه به تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن
گران گشت پایم ز بر خاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت
هیون رونده ز ره مانده باز
به بالینگه آمد سرم را نیاز
همان بور چوگانی باد پای
به صد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را به میخانه گم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل به رفتن نیاید به گوش
صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهُو پیچید و گوش از سماع
که نزدیک شد کوچگه را وداع
به وقتی چنین کنج بهتر ز کاخ
که دوران کند دست یازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود
که شمع شب افروز خندان بود



چو از شمع خالی کنی خانه را
نبینی دگر نقش پروانه را
به روز جوانی و نوزادگی
زدم لاف پیری و افتادگی
کنون گر به غم شادمانی کنم
به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد به شب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور
ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی
طلب کردمی جای آسایشی
به آسودگی عمر نو کردمی
جهان را به شادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید
به تدبیر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد به تاج
سرین گاه او مشک باید نه عاج
از آن پیش کاین هفت پرگار نیز
کند خط عمر مرا ریز ریز



در آرم به هر زخمه‌ای دست خویش
نگهدارم آوازه هست خویش
به هر مهره‌ای حقه بازی کنم
به واماند خود چاره سازی کنم
چو رهوار گلیلم ازین پل گذشت
به گیلان ندارم سر بازگشت
در این ره چو من خوابنیده بسیست
نیارد کسی یاد که آنجا کسیست
به یادآور ای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده پائین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد
نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشه خاک من
به یاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود
بیائی بیایم ز گنبد فرود



مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم به جان گر تو آیی به تن
مدان خالی از هم نشینی مرا
که بینم تو را گر نبینی مرا
لب از خفته‌ای چند خامش مکن
فرو خفتگان را فرامش مکن
چو آن جا رسی می درافکن به جام
سوی خوابگاه نظامی حرام
نپنداری ای خضر پیروز پی
که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بی خودی خواستم
بدان بی خودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدبست
صبح از خرابی می از بیخودبست
وگر نه به یزدان که تا بوده‌ام
به می دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام
حلال خداست بر من حرام

بخش ۷ - در شرف این نامه بر دیگر نامه‌ها

بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را



میی گو چو آب زلال آمده است
بهر چار مذهب حلال آمده است
دلالتا بزرگی نیاری به دست
به جای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید در این دسترس
به یاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفته خویش را باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد به باغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند
کز آن گفتن آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را به مسمار بر دوختن
به از گفتن و گفته را سوختن
چه می گویم ای نانیوشنده مرد
ترا گوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم



متاع گران مایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت
بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند
همی حاجت آید به گوهر پسند
نیوشنده‌ای خواهم از روزگار
که گویم به دور از آموزگار
بکاوم به الماس او کان خویش
کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشه‌ها پر دهد
یکی درستاند یکی در دهد
دلی کو که بی جان خراشی بود
کمندی که بی دور باشی بود
مگر مار برد گنج از آن رو نشست
که تا رایگان مهره ناید به دست
اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند
به شحنه توان پاس ره داشتن
به خاکستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش کو سرشت منست
بسی رخنه در کار و کشت منست



دگر رهروان کاین کمر بسته‌اند
به خوی بد از رهزنان رسته‌اند
بدان تا گریزند طفلان راه
چو زنگی چرا گشت باید سیاه
به راهی که خواهیم شدن رخت کش
ره آورد من بس بود خوی خوش
به خوی خوش آمده به گوهرم
بدین زیستم هم بدین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفتنی است
سرودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخن گو سخن یاد دار
سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت به من
قیامت کند تا قیامت به من
منم سرو پیرای باغ سخن
به خدمت میان بسته چون سرو بن
فلک‌وار دور از فسوس همه
سرآمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان
کمان دارم و برندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم
ولی چون دهم بی ترازو دهم



نخندم بر اندوه کس برق وار
که از برق من در من افتد شرار
به هر خار چون گل صلائی زخم
به هر زخم چون نی نوائی زخم
مگر کاتش است این دل سوخته
که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شوم دشمنی عیب شوی
نه چون آینه دوستی عیب گوی
به خواهنده آن به خشم از مال و گنج
که از باز دادن نیایم به رنج
نمایم جو و گندم آرم به جای
نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست
فروغم فراوان فریب اند کیست
پس هیچ پستی چنان نگذرم
که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم
به پاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد
کز آن گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آرندم از دشت و رود
ز نیکان و از نیکنامان درود



وزین حال اگر نیز گردان شوم
زیارتگه نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز خود در فشان
کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وانماندم به کنج
جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی در این غار ژرف
که را بود چون من حریفی شگرف
که دید است بر هیچ رنگین گلی
ز من عالی آوازه تر بلبلی
به هر دانشی دفتر آراسته
به هر نکته‌ای خامه‌ای خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی
جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن
گلایی ز هر دیده‌ای ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب
بخندانمش باز چون آفتاب
به دستم دراز دولت خوش عنان
طبر زد چنین شد طبر خون چنان
توانم در زهد بر دوختن
به بزم آمدن مجلس افروختن



ولیکن درخت من از گوشه رست
ز جا گر بجنبد شود بیخ سست
چپله چهل گشت و خلوت هزار
به بزم آمدن دور باشد ز کار
به هنگام سیل آشکارا شدن
نشاید زری تا بخارا شدن
همان به که با این چنین باد سخت
برون ناورم چون گل از گوشه رخت
به خود کم شوم خلق را رهنمای
همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم پیچد از خفتن و تاختن
ندانم جز این چاره‌ای ساختن
گه از هر سخن بر تراشم گلی
بر آن گل زخم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ یا زرد ازو چیدمی
چو از ران خود خورد باید کباب
چه کردم به در یوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرخ در گوشه‌ای
دهم گوش را از دهن توشه‌ای
ملالت گرفت از من ایام را
به کنج ارم بردم آرام را



در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دور از چه سان می‌رود
چه نیک و چه بد در جهان می‌رود
یکی مرده شخضم به مردی روان
نه از کاروانی و در کاروان
به صد رنج دل یک نفس می‌زنم
بدان تا نخسبم جرس می‌زنم
ندانم کسی کو به جان و به تن
مراد و ستر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم
کس خویش هم خویش را یافتم
بر عاشقان نیک اگر بد شوم
همان به که معشوق خود خود شوم
گرم نیست روزی ز مهر کسان
خدایست رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته به
ز دربانی آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارمی حاجت کس به کس
در این مندل خاکی از بیم خون
نیارم سر آوردن از خط برون



بدین حال و مندل کسی چون بود
که زندانی مبدل خون بود
در خلق را گل براندوده‌ام
درین در بدین دولت آسوده‌ام
چهل روز خود را گرفتم زمام
کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس
دری باز دادم به جوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری
که بر سازد از هر جوی جوهری
تر و خشکی اشک و رخسار من
به کهگل براندود دیوار من
تن اینجا به پست جوین ساختن
دل آنجا به گنجینه پرداختن
به بازی نبردم جهان را به سر
که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری
که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش‌زنست
که مریم صفت بکر آبستنست



تقاضای آن شوی چون آیدش
که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دل فریبی سخن های بکر
به سختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است
به دری سفالینه ای سفته گیر
سرودی به گرمابه در گفته گیر
بیندیش از آن دشتهای فراخ
کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی
جهودی مسی را زرانود کرد
دکان غارتیدن بدان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوه ای
نه مثل زبیده است هر بیوه ای
دو هندو برآید ز هندوستان
یکی دزد باشد دیگر پاسبان
من از آب این نقره تابناک
فرو نشستم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه گشایم پرند
که باشد رسیده چو نخل بلند



چو در میوه نارسیده رسی
بجنبانش نارسیده کسی
کند سوقیی سیب را خانه رس
ولی خوش نیاید به دندان کس
شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون خوری خون برآید ز کام
شکوفه که بیگه نخندد به شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست
اساسی برو بست نتوان درست
به رونق توأم من این کار کرد
به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود
کدیور در آید به کشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها
کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان داستان نیوش
ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جای گیر
نیوشنده را زان بود ناگزیر



به نقشی که نزد کلان نیست خرد
نمودم بدین داستان دستبرد
از این آشنا روی تر داستان
خنیده نیامد بر راستان
دگر نامه‌ها را که جوئی نخست
به جمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز
نیشته به چندین قلم‌های تیز
به نیروی نوک چنین خامه‌ها
شرف دارد این بر دگر نامه‌ها
از آن خسروی می که در جام اوست
شرف نامه خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هر چه بشنیدی از باستان
به گفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا به تنها نشایست خورد



نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیده‌ها را قلم در کشید
بناسفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را گهر سنج یافت
شرف‌نامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد



بخش ۸ - تعلیم خضر در گفتن داستان

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
به من ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زخم
خراباتیان را صلائی زخم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش
به رازی که نامه پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته
نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پرده کژ نسازند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیدگانت پسندیده نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ
بی انباشتن در دهان نهنگ
از آن خوش تر آید جهان دیده را
که بیند همی ناپسندیده را



مگوی آنچه دانای پیشینه گفت
که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر
که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی
کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمائیت هست
به هر بیوه خود را میالای دست
مخور غم به صیدی که ناکرده‌ای
که یخنی بود هر چه ناخورده‌ای
به دشواری آید گهر سوی سنگ
ز سنگش تو آسان کی آری به چنگ
همه چیز از بنگری لخت لخت
به سختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان به آسودگی
بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد برتر و خشک رنج
ز ماهی درم یابد از گاو گنج
کسی کو برد برتر و خشک رنج
ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی وزرینه طشت
ز خاک عراقت نباید گذشت



زری تا دهستان و خوارزم و چند
نوندی نه بینی به جز لور کند
به خاری و خزری و گیلی و کرد
به نانباره هر چار هستند خرد
نخیزد ز مازندران جز دو چیز
یکی دیو مردم یکی دیو نیز
نروید گیاهی ز مازندران
که صد نوک زوبین نبینی در آن
عراق دل افروز باد ارجمند
که آوازه فضل ازو شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس
عرق ریزه‌ای در عراقست و بس
تو نیز آن به ای پیک علوی نژاد
که گرد جهان بر نگردی چو باد
به گوهر کنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر من از کان اسکندری
سکندر خود آید به گوهر خری
جهان‌داری آید خریدار تو
به زودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها
نشاید ره بیع کردن رها



چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در به یکباره سنگ
ز دریای او گنج گوهر میوش
دری میستان گوهری می فروش
میانجی چنان کن برای صواب
که هم سیخ برجا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد به گوش
دماغ مرا تازه گردید هوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر
سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحت گری
زبان برگشادم به در دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای
مگر در سخن نو کنم نامه‌ای
در آن حیرت آباد بی‌یاوران
زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آینه کز خاطرش تافتم
خیال سکندر درو یافتم
مبین سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق گیر



گروهی ز دیوان دستور او
به حکمت نبشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشانند
درختی برومند خواهم نشاند
نخستین درپادشائی ز منم
دم از کار کشورگشائی ز منم
ز حکمت بر آریم آنگه سخن
کنم تازه با رنجهای کهن
به پیغمبری کویم آنگه درش
که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج
جداگانه بر هر دری برده رنج
بدان هر سه دریا بدان هر سه در
کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نوانگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نورهان
دریغ آیدم کاین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو؟ کزین دستکار
به دیوار او بر نشانم نگار



پرنده‌ی چنین زنده‌دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم
بدین نامه نامور دیر باز
بمانم بر او نام او را دراز
نشستن گهی سازمش زین سریر
که باشد بروجاودان جای گیر
به حرفی مسجل کنم نام او
که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد
به شرطی که چون من در این دستگاه
رسانم سرش را به خورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد
به اندازه سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور
که شد راه سایه ازین کار دور
غلیواژ را با کبوتر چکار
به باز ملک در خور است این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را



دل دوستان را بدو نور باد
وزو دیده دشمنان دور باد
نواگر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیز ناوک بود
در آن دایره کاین سخن رانده‌ام
درون پرور خویش را خوانده‌ام
که این نامه را نغز و نامی کند
گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او
که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد به خوانندگان
مفرح رساند به دانندگان
فسرده‌دلان را در آرد به کار
غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را
گشایش دهد کار در بسته را
گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش به خواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد به دست
به دست آورد هر امیدی که هست
هر آنچ از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد و بر داده کردم سپاس



همایون تر آن شد که این بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

بخش ۹ - ستایش اتابیک اعظم نصره‌الدین ابوبکر بن محمد

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست
سفالین زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبحگاه
به بار ای هوا قطره ناب را
بگیر ای صدف در کن این آب را
برا ای در از قعر دریای خویش
ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی که آرزومند معراج توست
زمین بوس او دره‌التاج توست
سکندر شکوهی که در جمله ساز
شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده‌دار آسمان زنده کن
جهان گیر دشمن پراکنده کن



طرفدار مغرب به مردانگی
قدر خان مشرق به فرزانی
جهان پهلوان نصره‌الدین که هست
بر اعدای خود چون فلک چیره‌دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین
بداندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه
به رستم رکابی روان کرده رخس
هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
شهان را ز رسمی که آیین بود
کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند
کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارانواز
چو سرچشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند
در آن چشمه آتش آب افکند
و گر ماه نور را براتی دهد
ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی



ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی بیش از این چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سیر
بریزد در آشوب چون میغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده گه کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید
که از مولد این صبح صادق دمید
کجا گام زد خنگ پدرام او
زمین یافت سرسبزی از گام او
به هر دایره کو زده ترکتاز
ز پرگار خطش گره کرده باز
بران بقعه کاو بارگی تاخته
زمین گنج قارون بر انداخته
بر آن دژ که او رایت انگیخته
سر کوتوال از دژ آویخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست
همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس
کزان مردمی نیست بر وی سپاس



ز بس ناز و نعمت کزو رانده‌اند
ولی نعمت عالمش خوانده‌اند
اگر مرده‌ای سر آرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید به راه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
به خلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب
به آبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت
به ابری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو به نو
دهد بخش خواهندگان جو به جو
به هر نیکوی چون خرد پی برد
جهان یاد نیک از جهان کی بود
گر از نخل طوبی رسد در بهشت
به هر کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او
به هر خانه‌ای نعمت خوان او
زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق به مغرب رساند طناب



به کیخسروی نامش افتاده چست
نسب کرده بر کیقبادی درست
به هر وادی کو عنان تافته
در منہ به دامن درم یافته
ز کنجش زمین کیسه بر دوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنج دانی پشیزی در او
که از گنج او نیست چیزی در او
چو از تاج او شد فلک سر بلند
سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کاینات
که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخورست
نداری یکی چیز و آن همسرست
چو دریا نگویم گران سایه‌ای
همانا که چون کان گرانمایه‌ای
چو در صید شیران شعار افکنی
به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشائی کمند
دهی شاه قنوج را پیل بند



اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم
که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو کایی به جوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش
به عذر از تو بدخواه جان می برد
بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد جهان روزگار
زشش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث تختگیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آینه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته
به مهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در حرف تست
گواه سخن نام شش حرف تست



جز این نیز بینم تو را شش خصال
که بادی برومند ازو ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزوهای ناخواسته
دویم مردمی کردن بی قیاس
عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل به شفقت برآراستن
ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشگر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذر خواه
ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفا داری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روائی مباد
وز این شش خصال جدائی مباد
به پرواز ملکت دو شاهین به کار
یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج
یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسروا زیر هفت آسمان
طرفدار پنجم توئی بی گمان



جهان را به فرمان چندین بلاد
ستون در تست ذات العمام
همه شب که مه طوف گردون کند
چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر
به پائین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی به تو
سپرد از جهان هر چه خواهی به تو
بدان داد ملکت که شاهی کنبی
چو داور شوی داد خواهی کنی
که بازی کند بر پریشه زور
نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه
که بیشست از این قصه انصاف شاه
به انصاف شه چشم دارم یکی
که بیند در این داستان اندکی
گر افسانه‌ای بیند از کار دور
نه سایه بر او گستراند نه نور
وگر بیند از در در او موج موج
سراینده را سر برآرد به اوج
در این گنجنامه زر از جهان
کلید بسی گنج کردم نهان



کسی کان کلید زر آرد به دست
طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرم آخر به زرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار توست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین می کند
برین آفرین آفرین می کند
چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام ما نقش بند این نگار
به گفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد
بران فحل آفاق فرخنده باد
به اندازه آنکه نزدیک و دور
چراغ جهان تاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد



دریده دهن بد سگالش چو داغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او
ز چشم بد آن کس نیابد گزند
که پیوسته سوزد بر آتش سپند
ز سحر آن سرار انیابی خراب
که دارد سفالینه‌ای پر سداب
سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامی است در صبحگاه

بخش ۱۰ - فرو گفتن داستان به طریق ایجاز

بیا ساقی آن راحت‌انگیز روح
بده تا صبحی کنم در صبح
صبحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر تا به محشر کنم
جهان در بدو نیک پروردنست
بسی نیک و بدهاش در گردنست
شب و روز از این پرده نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر



ز نیرنگ این پرده دیر سال
خیالی شدم چون نبازم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی بر انگیزم از پیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت
که دل راه باور شدش بر گرفت
حسابی که بود از خرد دوردست
سخن را نکردم بر او پای بست
پراکنده از هر دری دانه‌ای
بر آراستم چون صنم خانه‌ای
بنا به اساسی نهادم نخست
که دیوار ان خانه باشد درست
به تقدیم و تأخیر بر من مگیر
که نبود گزارنده را زان گزیر
در ارتنگ این نقش چینی پرند
قلم نیست برمانی نقشبند
چو می کردم این داستان را بسیج
سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ



اثرهای آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگاریده در یک نورد
سخن‌ها که چون گنج آکنده بود
به هر نسختی در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها
برو بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او
ز هر پوست پرداختم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم
از آن جمله سر جمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود
زبان‌ش ز بیغاره کوتاه بود
در آن پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم
به کم مایه بیتش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام



سکندر که شاه جهان گرد بود
به کار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید
که بی چار حد ملک نتوان خرید
به هر تختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی
به جز رسم زردشت آتش پرست
نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد
بروم اندرون سکه بر زر نهاد
به فرمان او زرگر چیره دست
طلی‌های زر بر سر نقره بست
خرد نامه‌ها را ز لفظ دری
به یونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام
ز نوبتگه او برآورد نام
به آینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون
ز دود از جهان شورش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو ز صفرای روس
فروشست عالم چو بیت العروس



شد آینه چینیان رای او
سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال
به شاهنشهی بر دهل زد دوال
دویم ره که بر بیست افزود هفت
به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کوشد به پیغمبری
نیشتنند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت
چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک
به هر گردشی گرد پرگار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا به اقصای روم
برانگیخت شهری به هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را
سمرقند نی کان چنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری
کز آنان کند شهر کردن کری
در و بند اول که در بند یافت
به شرط خرد زان خردمند یافت



ز بلغار بگذر که از کار اوست
به ناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یا جوج ازو شد بلند
که بست آنچنان کوه تا کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد
کزین بیش نتوان از او یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را
که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید
از آن پیش کاید صلیبی پدید
بدان چارگوشه خط اطلسی
برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چارحد بر فراخت
که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
به قطب شمالی یکی میخ اوی
به عرض جنوبی دگر بیخ اوی
طنابی ازین سوی مشرق کشید
طنابی دگر زو به مغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه
که را بود دیگر چنان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
به رشته زدن رشتهها ساز کرد



ز فرسنگ و از میل و از مرحله
به دستی زمین را نکردی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر
بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده
مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی به هر جا که زد بارگاه
ز منزل به منزل پیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود
طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته داشت
میان دو کشتی رسن بسته داشت
یکی را به لنگرگه خویش ماند
یکی را به قدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد
شتابنده را در سکون جای داد
گه آن را گه این را رسن تاختی
خطر بین کزین سان رسن باختی
بدین گونه مساح منزل شناس
ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم به راحت کشید
بدین هندسه در مساحت کشید



زمین را که چندست و ره تا کجاست
ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید
بدان مسکن از ما که داند رسید
به هر مرز و هر بوم کوراند رخس
از آبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره ای کرد در کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار
به کار آمد اینست که آمد به کار
جز این هر چه در خارش آرد قلم
سبک سنگی باشد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر
غلط کرده بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست
همه کار من خود غلط کاریست
بلی هر چه ناباورش یافتم
ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر
که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن را کشد در گزاف



وگر بی‌شگفتی گزاری سخن
ندارد نوی نامه‌های کهن
سخن را به اندازه‌ای دار پاس
که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر برآرد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانده باشد به راست
به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند
تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها بر این طرف جوی
حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد
وگر نی حسابت فراموش باد

بخش ۱۱ - رغبت نظامی به نظم شرف‌نامه

بیا ساقی از خنب دهقان پیر
میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد به مذهب حرام
میی کاصل مذهب بدو شد تمام



بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن
نظامی به باغ آمد از شهر بند
بیاری بستان به چینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سرنرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر
ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را یال برکش فراخ
به قمری خبر ده که سبزست شاخ
یکی مزده ده سوی بلبل به راز
که مهد گل آمد به میخانه باز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد
که روشن به شستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون به جوش
فرو مال و خونی به خاکی بیوش
سرنسترن را زموی سپید
سیاهی ده از سایه مشک بید
لب نارون را می آلود کن
به خیری زمین را زرانود کن
سمن را درودی ده از ارغوان
روان کن سوی گلبن آب روان



به نورستگان چمن باز بین
مکش خط در آن خطه نازنین
به سرسبزی از عشق چون من کسان
سلامی به هر سبزه‌ای می‌رسان
هوا معتدل بوستان دلکش است
هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکفتند بر طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ
به مرغ زبان بسته آواز ده
که پرواز پارینه را ساز ده
سراینده کن ناله چنگ را
درآور به رقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن بدین گردن آن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان به بالای سرو بلند
از آن سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن بر که آبگیر
ز سوسن بیفکن بساط حریر
در آن بزمه خسروانی خرام
درافکن می خسروانی به جام



به من ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم
به یاد حریفان غربت گرای
کز ایشان نینم یکی را به جای
چو دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی
به فصلی چنین فرخ و سازمند
به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن
به بلبل درآمد نشاط سخن
به گل چیدن آمد عروسی به باغ
فروزنده روئی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دان کشان
ز چهره گل از خنده شکر فشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی
به من داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن
جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان
زدم دلستان پسندیدگان
به چندین سخنهای زیبا و نغز
که پالودم از چشمه خون و مغز



هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم
درو نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم
به شیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سرا پرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم
سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری
زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فرو فرهنگ او
برافرازم اکلیل و اورنگ او
پس از دورهایی که بگذشت پیش
کنم زندش از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمه زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی
شود زنده از چشمه زندگی



سوی چشمه زندگی راه جست
کنون یافت آن چشمه کانگاہ جست
چنین زد مثل شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری
نگهدار ادب تاز خود برخوردار
چو همخوان خضری برین طرف جوی
به هفتاد و هفت آب لب را بشوی

بخش ۱۲ - آغاز داستان و نسب اسکندر

بیا ساقی آن آب حیوان گوار
به دولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد
به میراث خوار سکندر دهد
گزارنده نامه خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم
جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس
به یونان زمین بود مأوای او
به مقدونیه خاص تر جای او



نو آیین‌ترین شاه آفاق بود
نوا زاده عیص اسحق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش
دم گرگ را بست بر پای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد
که دارا بدان داوری رشک برد
سبق جست بر وی به شمشیر و تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج
شاه روم را بود رایی درست
رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری
که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال
کزو دور شد مالش بد سگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم
ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد به کار
دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا به دارا گذاشت
سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
در این داستان داوریهها بسیست
مرا گوش بر گفته هر کسیست



چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
به آبستنی روز بیچاره گشت
ز شهر وز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی
برو سخت شد درد آبستنی
به ویرانه بار بنهاد و مرد
غم طفل می خورد و جان می سپرد
که گوئی که پرورد خواهد تو را
کدامین دده خورد خواهد تو را
وز این بی خبر بد که پروردگار
چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینه‌ها زیر بارش کشند
چه اقبالها در کنارش کشند
چو زن مرد و آن طفل بی کس بماند
کس بی کسانش به جایی رساند
که ملک جهان را ز فرهنگ و رای
شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دیده مرده بدان رهگذر
به بالین او طفلی آورده سر



ز بی شیری انگشت خود می‌مزید
به مادر بر انگشت خود می‌گزید
بفرمود تا چاکران تاختند
به کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت
فرو ماند از آن روز بازی شگفت
ببرد و پیرورد و بنواختش
پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگر گونه دهقان آزر پرست
به دارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامه مرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود
گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار
که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتهها چون عیاری نداشت
سخنگو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال
ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس
بتی بود پاکیزه و نوعروس



به دیدن همایون به بالا بلند
به ابرو کمانکش به گیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن
ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگسی نیم خواب
سر زلف بیچان چو مشک سیاه
وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن ماهرو شه چنان مهربان
که جز یاد او نامدش بر زبان
به مهرش شبی شاه در برگرفت
ز خرمای شه نخلین برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار
پدیدار شد لؤلؤ شاهسوار
چو نه مه بر آمد بر آبستنی
به جنبش درآمد رگ رستنی
به وقت ولادت بفرمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد
وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز
ز دور فلک باز جستند راز



به سیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم بر افراختند
اسد بود طالع خداوند زور
کز دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل
گراینده از علم سوی عمل
عطار د به جوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور جا ساخته
بر آراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو به بازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو
چه گویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی به فالی چنین
بر افروخت باغ از نهالی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اختر شناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پیروز بخت
در گنج بگشاد و بر شد به تخت



به شادی گرائید از اندوه رنج
به خواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن می مشگبوی
می و مشگ می ریخت بر طرف جوی
چو شد ناز پرورده آن شاخ سرو
خرامنده شد چون خرامان تدرو
شد از چنبر مه‌د میدان گرای
ز گهواره در مرکب آورد پای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر
گهی کاغذش بر هدف گه حریر
چو شد رسته‌تر کار شمشیر کرد
ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بخش ۱۳ - دانش آموختن اسکندر از نقوماجس حکیم

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
به من ده که بر یادم آمد بهشت
مگر ز آن می آباد کشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی



به قدر بسندش یساری بود
کند کاری ار مرد کاری بود
جهان می‌گذارد به خوشخوارگی
به اندازه دارد تک بارگی
نه بدلی که طوفان برآرد ز مال
نه صرفی که سختی درآرد به حال
همه سختی از بستگی لازمست
چو در بشکنی خانه پر هیزم است
چنان زی کزان زیستن سالیان
تو را سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس
به فرزانه فرزند شد سر بلند
که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر
ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش به دانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن



نقوماجس آنکو خردمند بود
ارسطوی داناش فرزند بود
به آموزگاری پرو رنج برد
بیاموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس
وزو گردد اندیشه معنی شناس
بر آراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش
به جز علم راره ندادی به گوش
به باریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود
به خدمتگری دل به دو داده بود
هر آنچ از پدر مایه اندوختی
گزارش کنان دروی آموختی
چو استاد دانا به فرهنگ و رای
ملک زاده را دید بر گنج پای



به تعلیم او بیشتر برد رنج
که خوش دل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش
درو بست عنوان فرزند خویش
به روزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود
به شهزاده بسپرد فرزند را
به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر براری به چرخ بلند
ز مکتب به میدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدائی کنی
جهان در جهان پادشائی کنی
به یاد آری این درس و تعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من
به جای آوری حق پیوند من
به دستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج



تو را دولت او را هنر یاور است
هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام
به دولت خدائی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر
ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست
به پدرفتگاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رأی و پیمان او
نبندم کمر جز به فرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود
بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد
بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار
به نام خود و خصم خود برشمار



اگر غالب از دایره نام توست
شمار ظفر در سرانجام توست
وگر ز آنکه ناغالی در قیاس
ز غالب‌تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستند ز دانای پیر
شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو هر وقت کان حرف بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی
بر اینگونه می‌زیست بارای و هوش
ز هر دانش آورده دیگی به جوش
هم او همتی زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان بیش داشت
به فرمان کار آگهان کار کرد
بدین آگهی بخت رایار کرد
هنر پیشه فرزند استاد او
که هم‌درس او بود و هم‌زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بازن
کارسطو نبودی بر آن رای زن
نجستی ز تدبیر او دوری
بهر کار ازو خواست دستوری



چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت
برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد
جهان را به شاهنشاه نو سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهائی به چنگ آور از چنگ او
درختی است شش پهلو و چار بیخ
تنی چند را بسته بر چار میخ
یکایک ورقهای ما زین درخت
به زیر اوفتد چون وزد باد سخت
مقیمى نبینی درین باغ کس
تماشا کند هر یکی یک نفس
در او هر دمى نوبرى مى رسد
یکی مى رود دیگری مى رسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد
به خود کامگی پی چه خواهی فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مرد خود کامه نیست
به دام جهان هستی از وام او
بده وام او رستی از دام او
شبی نعلبندی و پالانگری
حق خویشتن خواستند از خری



خر از پای رنجیده و پشت ریش
بیفکنندشان نعل و پالان به پیش
چو از وام‌داری خر آزاد گشت
بر آسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای به خاکی شده گردناگ
بده وام و بیرون چه از گرد و خاک

بخش ۱۴ - پادشاهی اسکندر به جای پدر

بیا ساقی از خود رهائیم ده
ز رخشنده می روشنائیم ده
می می کو ز محنت رهائی دهد
به آزرندگان مومیائی دهد
سخن سنجی آمد ترازو به دست
درست زر اندود را می شکست
تصرف در آن سکه بگذاشتم
کزان سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف‌گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من
نشد حرف‌گیر کس انگشت من
نبینم به بدخواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی



ره من همه زهر نوشیدنت
هنر جستم و عیب پوشیدنت
بدان ره که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا به آخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را
که برتابد آسیب و آزر را
چنان خواهم از پاک پروردگار
کزین ره نگردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم
به ملک جهان نقش برزد به موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه برجای داشت
علمهای پیشینه بر پای داشت
به دارا همان گنج زر می سپرد
بران عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمانبران ملک فیلقوس
نشد کس در آن شغل با وی شמוש



که بود از پدر دوست انگیزتر
به دشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او
نچربید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را
گره برزدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخه کمان ساختی
بهر گشتنی تیری انداختی
به نخجیر گه شیری کردی شکار
ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ر بود از دلیران تواناتری
سر زیر کان شد به داناتری
چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته
سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش
جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زوردست
بدین هر دو بر تخت شاید نشست
به هر کاری کو جست نام آوری
در آن کار دادش فلک یآوری



همه روم از آن سرو نوخاسته
به ریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی به هر خانه‌ای
رسیده به هر کشور افسانه‌ای
گهی راز با انجمن می‌نهاد
گه از راز انجم گره می‌گشاد
به انبوه می‌با جوانان گرفت
به خلوت پی‌کار دانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی
که آید در اندیشه آدمی
به آزدن کس نیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای
به بازارگانان رها کرد باج
نجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت
به بی‌مایگان هم درم درگرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند
همه خار می‌کند و گل می‌نشاند
به هر ناحیت نام داغش کشید
به مصر و حبس بوی باغش کشید
گشاده دو دستش چو روشن درخش
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش



ترازو خود آن به که دارد دو سر
یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن کار اقبال را درخورست
به آهن چو آهن به زر چون زرست
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم
زدی داستان کای خوشا مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود
به هر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر به تدبیر دانا وزیر
به کم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی نکوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه و محمود و نوشیروان
که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند
که از جمله دور گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد
برای وزیر از جهان گوی برد
مرا و تو را گه شود پای سست
تن شاه باید که ماند درست



مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشد کند چشم بد بازی
کند دیو بافتنه دم سازی
جهان دادخواهست و شه دادگیر
ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را به صاحب جهان نور باد
وزین داوری چشم بد دور باد



بخش ۱۵ - تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

بیا ساقی آن شربت جانفزای
به من ده که دارم غمی جانگزای
مگر چون بدان شربت آرم نشاط
غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ برزد زبان
به خفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم
به جوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند
به پندار امید جانی کند
به خوناب لعلی که آرد به چنگ
ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش
که آسان پر از در توانکرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقشبند



که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را بر افروخت چهر
به جلوه بر آورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر به آیین شاهان پیش
بر آراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره دلربای
کمر بر کمر گرد تختش به پای
گهی باده می خورد بر یاد کی
گهی گنج می ریخت بر باد می
نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستم دیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نبشت
که سودا در آند در آن کوه و دشت
بیابانیی چو قطران سیاه
از آن بیش کاندر بیابان گیاه



چو کوسه همه پیر کودک سرشت
به خوبی روند ار چه هستند زشت
نه روئی که پیدا کند شرمشان
نه بر هیچکس مهر و آزریشان
همه آدمی خوار و مردم گزای
ندارد در این داوری مصر پای
گر آید به یارگیری شهریار
وگر نی به تاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گدازند از آن کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده ایم
دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشگر بی قیاس
نباید که دانا بود بی هزاس
ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای
به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمائی بکن
هلاک چنان ازدهائی بکن



برآید مگر کاری از دست شاه
که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام او
برآید به مردانگی نام او
دگر دشمنان را درآرد به خاک
شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر به دستوری رهنمون
ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشگر انگیخت کز ترک و تیغ
فروزنده بر قش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشگی آورد رای
دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشگری
پذیره شدندش به نیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل
کند لشگرش سوی صحرا رحیل
به پرخاش زنگی شتابان شدند
دو اسبه به سوی بیابان شدند
دلیران به صحرا کشیدند رخت
به کین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
جهان گشت بر چشم زنگی سیاه



دو لشگر برابر شد آراسته
شد آزر مه‌ها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ
زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین
فرود اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالش گران
شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیر
به وحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو از آوازشان
به جایی گرفتند جای نبرد
که گرما ز مردم بر آورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر
هوایی ز دوزخ جگر تاب‌تر
ز تنین به غور آمده غارها
در او فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند
چو غولان به هر گوشه می‌تاختند
چو گوهر فرو برد گاو زمین
برون جست شیر سیاه از کمین



بر آفاق شد گاو گردون دلیر
بر آمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد
جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس
یتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد به تابندگی
بر آسود خلق از شتابندگی
به یک جای هم روم و هم زنگبار
فرومانده زنگی و رومی ز کار

بخش ۱۶ - پیکار اسکندر با لشکر زنگبار

بیا ساقی آن می که رومی وشست
به من ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
فریبنده راهی شد این راه دور
که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره می رود
که آید یکی دیو و ده می رود
به معیار این چارسو رهروی
نسنجد دو جو تا ندزدد جوی



قراضه قراضه ربايد نخست
ربايند ازو چون که گردد درست
بجو می ستاند ز دهقان پير
به من می فرستند به ديوان مير
ز من رخت اين همرهان دور باد
زبانم بر اين نکته معذور باد
از اين آشنایان بيگانه خوی
دورویی نگر یک زبانی مجوی
دو سوراخ چون رو به حيله ساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آز
وليکن چو کژدم به هنگام هوش
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش گر رازهای نهفت
ز تاريخ دهقان چنين باز گفت
که چون شاه چين زين برابرش نهاد
فلک نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از کمين مهر بيرون جهانند
ستاره ز کف مهره بيرون فشانند
جهان از دليران لشکر شکن
کشیده چو انجم بسی انجمن
از آيينه پيل و زنگ شتر
صدف را شبه رست بر جای در



ز پویه که پی بر زمین می فشرد
در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
بر آراست لشگر به آیین روم
چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان
زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان را به دام
سخن پروری طوطیا نوش نام
به شیرین سخن های مردم فریب
ربوده نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر به بی گاه و گاه
محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر به حکم پیام آوری
بر خویش خواندش به نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه
مگر بشنود باز گردد ز راه



به زنگی زبان رهنمونی کند
که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گل چهره چون سرو بن
ز رومی به زنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز و گردنکشست
که خشم سوزنده چون آتشست
چو بر شاه آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنی
بنالی و عذر آشکارا کنی
نباید که آن آتش آید به تاب
که ننشیند آنگه به دریای آب
به مهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش گه صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن
بیپچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی برآمد به جوش
برآورد چون رعد غران خروش



بفرمود تا طوطیا نوش را
کشند و برنداز تنش هوش را
ربودنش آن دیوساران ز جای
چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش
به خون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زرین چه کرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او به راه
شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر
چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
به خون ریختن شد دل انگیخته
ز خون چنان بی گنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی
که دیدند از آنگونه خونخواری
سیاهان از آن کار دندان سفید
ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود
که آن لحظه میرد که خندان بود



سکندر به آهستگی یک دو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شباهنگ چون برزد از کوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر
به هارونی شب حرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه
که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن
یتاقی به نوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بی قرار
تبیره زن از خارش چرم خام
لبیسه درافکند شب را به کام
در آمد به شورش دم گاو دم
به خمبک زدن خام روئینه خم
ترازوی پولاد سنجان به میل
ز کفه به کفه همی راند سیل
سنان سرخشت خفتان شکاف
برون رفت از فلکه پشت و ناف



ز قاروره و یاسج و بید برگ
قواره قواره شده درع و ترک
زهرین حمله زهرای تیغ
شده آب خون در دل تند میغ
چو لشگر به لشگر درآورد روی
مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک به دیگر درآویختند
بسی خون بناورد گه ریختند
سبق برد بر لشگر روم زنگ
چو بر گور پی بر کشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی به روم
ز هر بوم افغان برآورد بوم
که رومی بترسید از آن پیش خورد
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافکند خون دلآور به جام
بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچه آن بازی
ز رومی نیامد عنان تازی
بدانست سالار لشگر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشگر هراسان شود در ستیز
سگالش نسازد مگر بر گریز



وزیر خردمند را خواند پیش
خبر دادش از راز پنهان خویش
که بددل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
به لشگر توان کردن این کارزار
به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش گرد
همه لشگر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار
نیابد ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشگر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند
چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن به دست
کزان زنگیان را درآید شکست
برانداز رایی که یاری دهد
ازین وحشتم رستگاری دهد
جهان دیده دستور فریاد رس
گشاد از سر کاردانی نفس
که شاهها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد



جهان داور آفرینش پناه
پناه تو باد ای جهانگیر شاه
به هر جا که روی آری از کوه و دشت
بهی بادت از چرخ پیروز گشت
سیاهان که ماران مردم زنند
نه مردم همانا که اهریمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ
عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم از این سگدلان
نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس
میانجی برایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که بس بیهشند
وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن
به تزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه
گرفتار کردن در این بارگاه



نشستن تو را خامش و خشمناک
در انداختن زنگیان را به خاک
یکی را سر از تن بریدن به درد
به مطبخ فرستادن از بهر خورد
به زنگی زبان گفتن این را بشوی
بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد جفته و آن را کند خاک جفت
بجوشد سر گوسپندی سیاه
تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته نیم خام
بدرد بخاید به حرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز
کزین نغزتر کس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست
که زنگی خوری دارم تندرست
اسیران رومی نپروردمی
همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر
که هست آدمی خواره‌ای زو بتر
بدین ترس بگذارد آن کین گرم
که آهن به آهن توان کرد نرم



گر این چاره سازی به دست آوریم
بر آن چیره دستان شکستن آوریم
به گرگی ز گرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی به چنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند از آن زنگی چند اسیر
به نوبتگه شاه بردند شان
به سرهنگ نوبت سپردند شان
درآوردشان نوبتی دار شاه
قفائی ز خون سرخ و روئی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزن گران را به زیر
یکی را بفرمود تا زان گروه
ببرند سر چون یکی پاره کوه
به مطبخ سپردند کین را بگیر
بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفته راز
که چون ساز می باید آن ترکناز



دگر زنگیان پیش خسرو به پای
فرمانده عاجز در آن رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند
بر او لفجهای سر گوسپند
شه از هم درید آنخورش را به زور
چو شیری که او بردرد چرم گور
بیایستگی خورد و جنباند سر
که خوردی ندیدم بدین سان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکشست
کبابی دگر خوردنم ناخوشست
همه ساق زنگی خورم در شراب
کزان خوش نمک تر نیابم کباب
به رغم سیاهان شه پیل بند
مزور همی خورد از آن گوسفند
چو ترسنده ازدها کردشان
چو ماران به صحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند از آن روز تنگ
که این ازدها خوی مردم خیال
نهنگی است کاورده بر ما زوال



چنان می خورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را
سر لفجنان را که آرد ببند
خورد چون سرو لفجه گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس
که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان
ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشود بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال
به غول سیه بانگ برزد خروس
در آمد به غریدن آواز کوس
شغبه‌های شیپور از آهنگ تیز
چو صور اسرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم
شده ز آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش
درآورده مغز جهان را به جوش
ز شوریدگی تنبک زخم ریز
دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکنازان در آن داروگیر
برآورده از نای ترکی نفیر



زمین لرزه مفرعه در دماغ
زده آتشین مفرعه چون چراغ
روارو زنان تیر پولاد سای
در اندام شیران پولاد خای
پلارک چنان تاف از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشگر دگر باره برخاستند
دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند
دو دریای آتش به جوش آمدند
برآمیخته لشگر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز دو رنگ
سم باد پایان پولاد نعل
به خون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن
بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آینه تاب
درفشان تر از چشمه آفتاب
زده لشگر روم رایت بلند
زمین در کمان آسمان در کمند
به قلب اندر اسکندر فیلقوس
جناحی بر آراسته چون عروس



ز پیش سپه زنگی قیرگون
جناحی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان به یک جا گروه
چو گرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق
ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج
برو زنگی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی
زدی آتش ار خود بر آتش زدی
ز پس پیل کامد به چالش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرد پیل بلند
به هر گوشه‌ای کرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته
منش‌ها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام
ز لشگر گه زنگ بگشاد گام
در آمد چو پیل استخوانی به دست
کزو پیل را استخوان می شکست
سیه ماری افسون گرگی در او
سرآماسی از سر بزرگی در او



دهانش فراخ و سیه چون لوید
کزو چشم بیننده گشتی سپید
خمی از خماین برانگیخته
به خمها سکاھن برو ریخته
برو سینه‌ای همچو پولاد ترس
حدیث تنومندی آن خود می‌پرس
علم دیده‌ای پرچمی بر سرش؟
نمی‌گشت یک موی از آن پیکرش
گر آنجا بود طاسکی سرنگون
دو دیده برو همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را به زنگی ستود
که سوزان‌تر از آتشم زیر دود
زرآجه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو در پیل پای قدح می‌کنم
به یک پیل پا پیل را پی‌کنم
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز
به کوهه‌کنم کوه را ریزریز
گرم شیر پیش آیدو گر هزبر
بر او سیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفرسند جوش من نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را



سلاح از تنم رسته چو شیر نر
ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ تن مرا
چه حاجت به الماس و آهن مرا
چو گردن برآرم به گردن کشی
نه زابی هر اسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ
خورم گرده گردنان بی دریغ
به مردم کشی اژدها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست
ستیزه بسی هست و آزم نیست
ستیزنده را دارد آزم سست
خر از زیر پالان برآید درست
چو من زنگی آنکه که خندان بود
سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد به ابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست
بر آن آتش افکند خود را نخست
به آتش کشی باز مالید گوش
چو پروانه‌ای کایدش خون بجوش



درآمد برو زنگی جنگ سود
به یک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد به جنگ
فلک هم درآورد پایش به سنگ
چنین تا به مقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشگر روم را
چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون
نیامد بناورد او کس برون
سر گردنان شاه گردون گرای
ز پرگار موکب تهی کرد جای
بر آراست بر جنگ زنگی بسیج
به زنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر
در آورده پولاد هندی به سر
به تن بر یکی آسمان گون زره
چو مرغول زنگی گره به گره
یمانی یکی تیغ زهر آبجوش
حمایل فروهشته از طرف دوش



کمندی چو ابروی طمغاچیان
به خم چون کمان گوشه چاچیان
لحیفی بر افکنده بر پشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور
عنان تکاور به دولت سپرد
نمود آن قوی دست را دستبرد
به کبک دری چون درآید عقاب
چگونه جهد بر زمین آفتاب؟
از آن تیزتر خسرو پیلتن
به تندی درآمد به آن اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر
عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان را ز راه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روی ازانی که از تیغ تیز
درین حربگه کرد خواهی گریز
مرو تا به خون سرخ رویت کنم
مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آینه رنگ
من آئینه ام کز من افتاد زنگ
سپیده برد روی از چشم درد
برد تیغ من سرخی از روی زرد



چه لافی که من دیو مردم خورم
مرا خور که از دیو مردم برم
ندانی تو پیگار شمشیر سخت
بیاموزمت من به بازوی بخت
گر آیی ز جایی نگهدار جای
و گر نه سرت بسپر من زیر پای
من آن روم سالار تازی هشتم
که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی ز منم بر سر زنده پیل
زند پیلان جامه در خم نیل
چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ
به زنگه رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
بر آورد باز و عنان برگشاد
برو حمله‌ای برد چون شیر مست
یکی گرز شیر پیکر به دست
ز سختی که زد بر سرش گرز را
بر افتاد تب لرزه البرز را
به یک زخم آن گرز پولاد لخت
ستد جان از آن آبنوسی درخت
سرو گردن و سینه و پای و دست
ز پا تا به خرد درهم شکست



چو کار ز راجه ز راحت برید
یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی به کردار نخل بلند
هراسان ازو دیده نخل بند
به خسرو درآمد چو تند ازدها
بر او کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید
نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن
که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف
زبان برگشاده به مشتی گزاف
که ابری سیاه آمد از کوه زنگ
نبارد مگر ازدها و نهنگ
سیه کوله گرد بازو منم
گران کوه را هم ترازو منم
ز تن برکنم گردن پیل را
به دم درکشم چشمه نیل را



بر آن کس که جانش به آهن گزم
بسی جامها در سکاھن رزم
جهان جوی چون دید کان یافه گوی
ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش
در آن یافه گفتن سرانداختنش
از آن سهمگن تر سیاهی قوی
عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد
که زنگی ز گردش درآمد به گرد
سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد
به زخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ
نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت
شبانگه به آرامگه بازگشت
چو گلنارگون کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این مار پیکر درفش
زر اندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشگر به آیین پاس
نگهبان تر از مرد انجم شناس



بیزکداری از دیده نگذاشتند
یتاکی که رسمی است می داشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری
گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه
برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخس عنانتاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را
به قلب اندرون پای خود را فشرد
بهر پهلوی پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست از آهن حصار
فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشگر زنگ و خیل حبش
به هر گوشه‌ای گشته شمشیر کش
حبش بریمین بربری بریسار
به قلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
جرس دار زنگی بجنابند زنگ
در آمد به غریدن ابر سیاه
ز ماهی تف تیغ برشد به ماه
چنان آمد از هر دو لشگر غریو
کزان هول دیوانه شد مغز دیو



گره بر گلوها فرو بست گرد
ز بی خونی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز
میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش رق روئینه طاس
به گردون گردان در آمد هراس
ز خر مهره مغز پرداخته
زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین دز کوس تندر خروش
به دزهای روئین در افتاد جوش
ز نای دمیده بر آهنگ دور
گمان بود کامد سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
ز هر غار بر شد غباری به میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ
گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کج ابرو به مژگان تیر
ز پستان جوشن بر آورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ
به جز گرد گردن نمی گشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ تیز



ز موزونی ضربهای سنان
به رقص آمده اسب زیر عنان
به زنبوره تیر زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد
چو کوهی که انباشد از لاجورد
همان تیغزن زنگی سخت کوش
برآورده چون زنگ زنگی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف
دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار
ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی
هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک
که این نازنین بود و آن هولناک
شاه از نازنین لشگر اندیشه کرد
که از نازنینان نیاید نبرد
به دل گفت آن به که شیری کنم
درین ترسناکان دلیری کنم



چو لشگر زبون شد در این تاختن
به خود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب
که آرد به خونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت
به یک زخم یک زخم چون سگ بکشت
کسی کان چنان دید بنیاد او
تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند
تکاور سوی لشگر زنگ راند
پلنگر که او بود سالار زنگ
بدانست کامد ز دریا نهنگ
به یاران خود گفت کاین صید خام
کجا جان برد چون در آید به دام
سلیحی ملک وار ترتیب کرد
به جوشن بر از تیغ ترکیب کرد
به پوشید خفتانی از کرگدن
مکوکب به زر زاستین تا بدن
یکی خود پولاد آینه فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور
پلارک درو رفته چون پای مور



بر آهیخت و آمد بر تند شیر
نشاید شدن سوی شیران دلیر
بغرید کای شیر صید آزمای
هماوردت آمد مشو باز جای
مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین رزمگه جنگ شیران کنیم
به بینیم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار
بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون به جوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف
مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزین
هراسان شو از سایه خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیرافکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد
به پرخاش او پی چه خواهی فشرد
به پهلوی شیر آنگهی دست کش
که داری به شیر افکنی دستخوش



به تاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست
ببینیم کز ما که سختی کشست
گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی
بر آشفت زندگی ز گفتار شاه
به چالش درآمد چو دود سیاه
فروهشت بر ترک شه تیغ را
ز برق آتشی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی
چو تیغ از تنش سر بر آورد موی
به تندی یکی تیغ زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی جمله بر یکدیگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر
نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست
به میعاد فردا وفا کردنیست



سیه کار شب چون شود شحنه سود
برون آید آتش ز گردنده دود
کنم با تو کاری در این کارزار
که اندر گریزی به سوراخ مار
به شرطی که چون صبح راند سپاه
تو را نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حربگه بازگشت
برین داستان شاه دمساز گشت
به مهلت ز شب عذر خواه آمدند
ز میدان سوی خوابگاه آمدند
چو روز دگر چشمه آفتاب
برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشگر به هم برکشیدند کوس
چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تدروان رومی و زاغان زنگ
شده سینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون
فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا به فرق
یکی تشنه مانده یکی گشته غرق



جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
به بدخواه بر چشم بد کار کرد
بر آراست بازار نورد را
برانگیخت ز آب روان گرد را
کز اکندی از گور چشمه حریر
بیوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار
که در چشم نامد یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش
به آب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
به گوهرتر از چشمه آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش
که گوهر به رشک آمد از گوهرش
بر آویخته ناچخی زهردار
به وقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه فش
به دیدن همایون به رفتار خوش
روان کرد مرکب به میعادگاه
پذیره که دشمن کی آید ز راه
نیامد پلنگر که پژمرده بود
به اندیشه لنگر فرو برده بود



دگر زنگیی را چو عفریت مست
فرستاد تا گوهر آرد به دست
به یک ناچخ شه که بر وی رسید
ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه
کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان ناسزای دگر
چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زان یی دیو سار
به پیچش درآمد چو پیچنده مار
بر او نیز شه ناچخی راند زود
به زخمی بر آورد ازو نیز دود
سیاهی دگر زان ستمگاره تر
به حرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد
زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس به میدان دلیر
که ترسیده بودند از آن تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ
برون خواست بدخواه خود را به جنگ
پلنگر چو دید آن چنان دستبرد
شد اندامش از زخم ناخورده خرد



اگر خواست ورنه جنیبت جهانند
سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند چالش کنان
به صد خاریش بخت مالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی سخت
نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور
بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست
نیت کرد بر کامگاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود
که بر نقطه پرگار تنگی نمود
به چالشگری سوی او راند رخس
برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر او ناچرخ نه گره
که هم کالبد سفته شد هم زره
به یک باد شد کشتی خصم خرد
فرو ماند لنگر پلنگر به مرد
بفرمود شاه از سربارگی
که لشگر بجنید به یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند
شب و روز را درهم آمیختند



ز بیم چکاچک که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر
ترنگا ترنگ درفشنده تیغ
به مه درقها را برآورده میغ
تنوره ز تفتیدن آفتاب
به سوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر به سرسام تیز
جهان کرده از روشنائی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه
زمین گشته در آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته
شبه گشته در آسمان سیه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران
چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمنبرک شد مشک بید
غراب سی صید باز سپیده
سراسیمگی در منش تاخته
ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دلدادن چاوشان دلیر
دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی و دگر باره هان
برآورده سرهای و هوی از جهان



ستیز دو لشگر چو از حد گذشت
زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون
به زنه‌ار خواهی درآمد زبون
در آن تاختن لشگر رومیان
به زنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر به شمشیر بگشاد دست
به بازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی درآمد به زنگانه رود
ز شهرود رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد به ماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ
فرو نشست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ
به گردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند
به فرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند
وگر ماند جز بخش کرکس نماند



گروهی که بر پیل کردند زور
فتادند چون پيله در پای مور
کری بنده کو بار مردم کشد
گهی شم کشد گه بریشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند
حبش در میان زینهارای شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش
نفرمود کشتن در آن کشمکش
بیخشود بر سختی کارشان
به شمشیر خود داد زنه‌ارشان
بفرمود تا داغشان برکشند
حبش زین سبب داغ بر آتشد
فروزنده‌شان کرد از آن گرم داغ
کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آورردن از بهر شاه
غنیمت نگنجید در عرضگاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دشت پر گنج دید
به جز گوهرین جام و زرین عمود
به خروار عنبر به انبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در
بسی چرم و قنطارها کرده پر



ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صدر پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسبان طاووس وش
همان برده بومی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار
همان چرم زرافه اُبدار
همه روی صحرا پر از خواسته
به گنجینه و گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج
برأسود ایمن شد از درد و رنج
به عبرت در آن کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خالایق در این داروگیر
چرا کشت باید به شمشیر و تیر
خطا گر بر ایشان نهم نارواست
ور از خود خطا بینم اینهم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دود از پی لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب



فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامه لاجوردی رزند
درین پرده کج سرودی مگوی
در این خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته
به خون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور
ادیم گوزنست و کیمخت گور

بخش ۱۷ - باز گشتن اسکندر از جنگ زنگ با فیروزی

بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل بر دست کن
از آن می که دل را برو خوش کنم
به دوزخ درش طلق آتش کنم
برومند باد آن همایون درخت
که در سایه او توان برد رخت
گه از میوه آرایش خوان دهد
گه از سایه آسایش جان دهد
به میوه رسیده بهاری چنین
ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان
به دست تبر دادنش چون توان



زمستان برون رفت و آمد بهار
برآورده سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک
بنفشه بر آمیخت عنبر به مشک
به عنبر خری نرگس خوابناک
چو کافورتر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند
به صحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش
که خواند سراینده آنرا سروش
به آواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آنکین کشید
سکندر کجا رخس در زین کشید
گزارنده داستان دری
چنین داد نظم گزارش گری
که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ
به یاقوت می رنگ داد آذرنگ



چو سقای باران و فراش باد
زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته
که بی‌گرد به راه آراسته
چو بی‌گرد شد راه را کرد راه
درآمد به زین شاه گیتی پناه
روار و زنان نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
دراینده هر سو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرد پر
دهان جلاجل به هرای زر
ز شور جرس گوشها کرده کر
به موکب روان لشگر از هر کنار
نه چندان که داند کس آنرا شمار
جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کبک رقااص خویش
چو لختی زمین ز آن طرف در نوشت
ز پهلوی وادی درآمد به دشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد
مقرنس شده گنبد لاجورد



ز صحرا غنیمت برآورده کوه
ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل
به صد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر به چرخ بلند
به مصر آمد و مصریان را نواخت
به آئین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد به دریا کنار
پذیرفت یک چندی آنجا قرار
به هر منزلی کو علم برکشید
در آن منزل آمد عمارت پدید
به گنج و به فرمان در آن ریگ بوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه می برد رنج
بر آن ریگ می ریخت چون ریگ گنج
نخستین عمارت به دریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار
به آبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار و هم جای کشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام
هم اسکندریه ش نهادند نام



چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که مانند شد مصر و بغداد را
به یونان شدن گشت عزمش درست
که آن جا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد به روم
جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون رغبتش خاستی
بکردی ازو هر چه می خواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند
بر آن گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند ازو آنچه می خواستند
نشانند مطرب فشانند مال
که آمد چنان بازی در خیال
مخالف شکن شاه پیروز بخت
به فیروز فالی برآمد به تخت
ز فیروزی دولت کامگار
نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
به هر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر
به هر گنجدانی فرستاد بهر



چو نوبت به سر بخش دارا رسید
شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی به فرهنگ ورای
که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی
کز آن سان نبیند طرایف کسی
گرانمایه‌هایی که باشد غریب
ز مرکوب و گوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقه‌های پرزر خشک
به صندوق عنبر به خروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته
زعود گره بارها بسته تنگ
که هر بار از او بود صد من به سنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار
نمطهای زرافه ابدار
کنیزان چابک غلامان چست
به هنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکمل ز عاج
به گوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست
به بالا و پهنا چو پیلان مست



ز گوش بریده شتر بارها
ز سرهای پر گاه خروارها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل
گه رزم جوشنده چون رود نیل
بدین سان گرانمایهای سره
فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج
به دارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نذلی چنان
حسد را برو تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس
پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد
در کین پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری
نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او
نهانی همی داشت آزار او
ز پیروزی دولت و جاه خویش
نبودش سرکین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود
که رومی به زنگی چه بازی نمود



ز هر کشوری قاصدان تاختند
بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد
همان رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند
به تند ازدها مور بازی کند
در این آسیا دانه بینی بسی
به نوبت در آس افکند هر کسی



بخش ۱۸ - سگالش نمودن اسکندر بر جنگ دارا

بیا ساقی آن می که فرخ پیست
به من ده که داروی مردم میست
میی کوست حلوای هر غم کشی
ندیده به جز آفتاب آتشی
جهان بینم از میل جوینده پر
یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را در این روزگار
که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر
کز این گوش گیران شوم گوشه‌گیر
به مشغولی نغمه این سرود
شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ
ترنجی به دستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست
که دادن توان آن ترنجش به دست
دگر باره از دست این دوستان
گریز آورم سوی آن بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم
بدو خاطر خویش را خوش کنم



گزارشگر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ
بر آسود و آمد مرادش به چنگ
پذیره شد آسایش و خواب را
روان کرد بر کف می ناب را
به نوروز بنشست و می نوش کرد
سرود سراینندگان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب
مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی به جز کامرانی نداشت
از آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز
به فیروزی آورده شب را به روز
به پیرامنش فیلسوفان دهر
جهان را به داد و دهش داد بهر
ارسطو به ساغر فلاطون به جام
می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود
به نوروزی شه نو آیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش
همه ساله با افسر و تخت باش



گرو کن به عمر ابد جام را
گرو گیر کن باده خام را
بساط می ارغوانی بنه
طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست
به رود و به می شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام
بر آرای مجلس به ترتیب جام
جهان گیر در سایه تاج و تخت
نگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر
چنین ابلقی با شدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست
به دولت در آویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
به چهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت
حساب خراج از خراسان گرفت
به هم سنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام
به دارا نداد آنچه داد از نخست
همان داده را نیز ازو باز جست



از آنجا که روز جوانیش بود
تمنای کشور ستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد
به ایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند
به دیگر درختان رساند گزند
به نخجیر شد شاه یک روز کش
هم او خوش منش بود و همروز خوش
شکار افکنان دشتهها در نوشت
همی کرد نخجیر در کوه و دشت
فلک وار می شد سری پر شکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ
به آیین کبکان جنگی به جنگ
گه آن مغز این را به منقار خست
گه این بال آنرا به ناخن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی
همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند
ز نظاره شاه نگریختند



شگفتی فرومانده شه زان شمار
که در مغز مرغان چه بود آن خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش
برو بست فال سرانجام خویش
دگر مرغ را نام دارا نهاد
بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار
که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را
دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته
پرید از بر کبک بر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد
عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب
ملک کبک بشکست و آمد به تاب
ز پرواز پیروزی خویشتن
نبودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد
به دارا در کامگاری دهد



ولیکن در آن دولت کامگار
نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو به آواز خویش
خبر باز جستندی از راز خویش
صدائی شنیدندی از کوه سخت
بر انسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال
که چون می نماید سرانجام حال؟
سکندر شود بر جهان چیره دست؟
به دارای دارا درآرد شکست؟
صدائی برآورد کوه از نهفت
همان را که او گفته بدباز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی
به خرم دلی زان طرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت



به تدبیر بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند ز اندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه
به گردون گردان رساندم کلاه
گزیت رباخوارگان چون دهم
به خود بر چنین خواریی چون نهم
به دارا چرا داد باید خراج
کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاجم آید به دست
گر او لشگر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست
که رایم قوی لشگرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد
زیاران یک دل بلندی رسد
دو درزی ز دل بشکنند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت



چه باید رصدگاه دارا شدن
به جزیت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سریاوری
چه گوئید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا
نهانی کند آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اخترست
وزین هر دو آمیزش گوهرست
چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشن تر از ماه باد
توئی آنکه نیروی بینش به توست
برومندی آفرینش به توست
به هر جا که باشی خداوند باش
ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما به فرخنده رای
بگوئیم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب
که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
بر او تیغ تو کار تنگ آورد



ز دست تو یک تیغ برداشتن
ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید به جز نای و نوش
گر آید به تو خونش آید به جوش
تو زو بیش در لشگر آراستن
خراج از زبوان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست
فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیرگیری و او جام گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او هست بیدادگر
تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بی خودی می کند
تو نیکی کنی او بدی می کند
بدآن بد که از جمله شهر و سپاه
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او
کسادی در آرد به بازار او



نوازشگری های بد رام تو
برآرد به هفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز
مکن چون کند باطل از حق گریز
کمر بند بیداری بخت گیر
کله داری کن سر تخت گیر
نباید که بندد تو را این خیال
که دولت به ملک است و نصرت به مال
سری کردن مردم از مردمیست
وگر نه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه
که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کری به دست
به زنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی
کز اینش ستانی به آتش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود
کس آن را نباشد که ناکس بود
بدان کس که او را خمیریست خام
همه کس دهد نان پخته به وام



مروت تو داری و مردی تو راست
بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تندر آمد تو هستی درخش
گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود
به کین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چگوئی سیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو دژخیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند
به جز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه
از این قطره‌ها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند
از آهو بره عاجزی کی کند
هزبر ژیان کی شود صید گور
سیه مارکی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند
به فروجکان دست بازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند
همان خاکیان خاک راه تواند



نمودار گیتی گشائی تراست
خلل خصم را مومیائی تراست
به چندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نباید گزند
به فالی کز اختر توان برشمرد
توداری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی
تو غالب‌تری گر سخن بررسی
پلنگر که لشکرکش زنگ بود
به وقتی که با قوت چنگ بود
به مغلوبم و غالب چو بشتافتیم
در آن فتح غالب تو را یافتیم
چو پیروز بود آن نمونش به فال
در این هم توان بود پیروز حال
شه از نصرت رهنمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش
به هر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت
به فرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ به فال
مزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد



بخش ۱۹ - آینه ساختن اسکندر

بیا ساقی که لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید به یاد
به خوبی نهد رسم بنیادها
ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزند
به نیک اختری فال اخترزند
به هنگام سختی مشو ناامید
کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره‌سازی به خود در میند
که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بر ابروی خویش
در آینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مشک بوم



که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز
بدان روشن آینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته
به تدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند
زرو نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخواست
در و پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش به هر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد به کار
پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش
به صیقل فروزنده شد پیکرش
همه پیکری را بدان سان که هست
درو دید رسام گوهر پرست
به هر شکل می ساختندش نخست
نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را پهن ساز
درازیش کردی جبین را دراز



مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته
به عینه ز هر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه ز آهن تیره مغز
برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری
به دست آری آیین اسکندری
چو آن گرد روی آهن سخت پشت
به نرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر به گوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آینه داد
عروسی که این سنت آرد به جای
دهد بوسه آینه را رو نمای

بخش ۲۰ - خراج خواستن دارا از اسکندر

بیا ساقی آن جام آینه فام
به من ده که بر دست به جای جام



چو زان جام کیخسرو آیین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا ز بیداد شوئیم دست
که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خانست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد
به جرعه فرستد به ساغر بود
چو باران که یک یک مهیا شود
شود سیل و آنکه به دریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی به ما برگذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون به دست
سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد
چه آمد به جز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی ترست
که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کان شاه فیروز بخت



یکی روز فارغ دل و شاد بهر
بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشاهی
گاهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او
خردمند مونس خرد خویش او
به هر نسبتی کامد از بانگ چنگ
سخن شد بسی در نمطهای تنگ
به هر جرعه می که شه می فشاند
مهندس درختی در او می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشنده را سرگران
ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون
روان کرده از رودها رود خون
زهی زخم کز زخمه چون شکر
شود رود خشکی بدو رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت
گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر
نشسته چو بر چرخ بدر منیر



ز دارا درآمد فرستاده‌ای
سخنگوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست
نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج
ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کاربند
مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابرویش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج
که از جوش دل مغزش آمد به رنج
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد
سخن‌های ناگفتنی گفته شد



فرو گفت لختی سخنهای سخت
چو گوید خداوند شمشیر و تخت
که را در خرد رای باشد بلند
نگوید سخن‌های ناسودمند
زبان گر به گرمی صبوری کند
ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گر چه با او زهازه بود
نگفتن هم از گفتنش به بود
چو خوش گفت فرزانه پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد به خود بر کسی مرزبان
که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت
گزارش چنین کرد از آن سرنیشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج
زیونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید
بدی خایه زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط
که بیننده را تازه کردی نشاط
چوقاصد زبان تیغ پولاد کرد
خراج کهن گشته را یاد کرد



برو بانگ زد شهریار دلیر
که نتوان ستد غارت از تندشیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت
بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
به گردن کشی بر می آور نفس
به شمشیر با من سخن گوی بس
تو را آن کفایت که شمشیر من
نیارد سر تخت تو زیر من
چو من با رکابی که برداشتم
عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه‌ای
رها کن مرا در چنین گوشه‌ای
بر آنم میاور که عزم آورم
به هم پنجه‌ای با تو رزم آورم
به یک سو نهم مهر و آزر را
به جوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ
چه سرها بریدم در اقصای زنگ



به یک تاختن تا کجا تاختم
چه گردنکشان را سرانداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج
چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدان پایه باید ز من مایه خواست
مینگیز فتنه میفروز کین
خرابی میاور در ایران زمین
تورا ملکی آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران به خود کامی ایام را
قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه بر نایدت در خواه
چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کاین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت
کز سروبین را دو تا گشت پشت



چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دور باش از جگر بر کشید
که بی سکه‌ای را چه یارا بود
که هم سکه نام دارا بود
به تندی بسی داستان یاد کرد
گزان شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهر خند
که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف
که باشد که من باشمش هم مصاف
چنان پشه‌ای را به جنگ عقاب
که از قطره‌دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را به درگاه او
فرستاد و شد چشم بر راه او
یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختنش راز آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام
ز دارا پذیرفته با خود پیام



زره چون در آمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم
سرافکنده در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را به چربی سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرماید شاه فیروز رای
که فرمان فرمانده آرم به جای؟
سکندر بدانست کان عذر خواه
پیامی درشت آرد از نزد شاه
به بی غاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در سله خویش داشت
بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورده پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی به این کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل به درد آیدت



همان کنجد ناشمرده فشانند
کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند
درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش
به چوگان کشیدش توان پیش خویش
مگر شاه از آن داد چوگان به من
که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد هیئت شناس
به شکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد
بدین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زین گونه کرد آن گزارشگری
به کنجد در آمد در داوری
فرو ریخت کنجد به صحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای
به یک لحظه مرغان در او تاختند
زمین را ز کنجد پیرداختند
جوایبست گفتا درین رهنمون
چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه



پس آنکه قفیزی سپندان خرد
به پاداش کنجد به قاصد سپرد
که شه گر کشد لشگری زان قیاس
سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت
به پشت خر خویش بر بست رخت
به دارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب
بر آشت از آن طیرگی شاه را
که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا دران داوری
طلب کرد از ایرانیان یآوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور
زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت
فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب
به نهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشگرش
همی موج دریا زند کشورش



سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا او شد آن بوم را بوم خواند
به ارمن درآمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا به اقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم
ز نعل ستوران پیگانه سم
پی شاه اگر آفتابی کند
به هر جا که تابد خرابی کند

بخش ۲۱ - شتافتن اسکندر به جنگ دارا

بیا ساقی آن راوق روح بخش
به کام دلم درفشان چون درخش
من او را خورم دل فروزی بود
مرا او خورد خاک روزی بود
چه نیکو متاعیست کار آگهی
کزین قد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نییماید این راه را
نگهدارد از دزد بنگاه را



نیندازد آن آلت از بار خویش
کزو روزی آسان کند کار خویش
میفکن کول گر چه خوار آیدت
که هنگام سرما به کار آیدت
کسی بر گریوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد
گزارنده شرح شاهنشاهی
چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشگر به ارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان به دریا درآورد سیل
شییخون دارا درآمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده‌ای گفت بدخواه مست
شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر او شاه اگر یک شییخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب



ملک را به وقت عنان تافتن
به دزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد
که دارانه چندان سپه ساز کرد
که آن را شمردن توان درقیاس
کسانیکه هستند لشگر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند پیه صد گاو را ریزریز
سپه را جوابی چنان ارجمند
بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان
که آمد به روم از دهائی دمان
سکندر چو دانست کان تیغ میغ
به تندر بر آرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشگر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشگری چون عروس
چو انبوه شد لشگر بیکران
عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که سیصد هزار
برآمد دلیران مفرد سوار



چو شد ساخته کار لشگر تمام
یکی انجمن ساخت بیرو و جام
نشستند بیدار مغزان روم
به مهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیگار او
سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کاین نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد به آویختن کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام
به مردی ز ما برنیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور
به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را کی از ملک بیرون کنم
من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین طیرگی
بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد در این رسم و راه
کزو کار بر ما نگردد تباه
به اندیشه خوب و رای صواب
پدید آورید این سخن را جواب



جهان دیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش
به پاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد این همایون درخت
که شاخش بلند است و نیروش سخت
به تاج و به تختش جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست
درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم
به جز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهان دیده را
همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه
همه خار وحشت برآمد ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز
که فرخ بود آتش کینه سوز
توسرو نوی خصم بید کهن
کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست
نوان در حساب درو کردنست



به دیبای این دولت تازه عهد
عروس جهان را بر آرای مه‌د
بداندیش تو هست بیدادگر
پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هر اسیدنت زان کسی
که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را
کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
به خصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان
ره انجام را گرم‌تر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سر است
دلی کو کز این داوری بر در است
تمنای شه را که بر هم زند
که را زهره باشد که این دم زند
بر این ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیش دستی نیارد به خون
نگهدارد آزرم تخت کیان
به خونریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری
ز لشگر کشان یافت آن یاوری



به دستوری رخصت راستان
به لشگر کشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار
بدست آمدش طالعی اختیار
بفالی همایون بترتیب راه
بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه پیروز جنگ
میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست
به کشور گشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور با نیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند
که ماند از فریدون فیرزومند
به وقتی که آن وقت سازنده بود
فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش
به منجوق برزد پرنده به نقش
صنوبر ستونی به پنجه ارش
به پیراستن یافته پرورش
برو ازدها پیکری از حریر
که بیننده را زو برآمد نفیر



زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر کله کوه ابر سیاه
به فرسنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشگری
به سر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرد از آشوب خود دردناک
ز بهر چه؟ از بهر یک مشت خاک
از این گربه گون خاک تا چند چند
به شیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نواله ست پیچیده سر
در او گاه حلوا بود گه جگر
فلک در بلندی زمین در مگاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نیشته برین هر دو آلوده طشت
چو خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس
که بر بسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه
گلو بسته به مرد فریاد خواه



به ار پرده خود حصاری کنی
به خاموشی خویش یاری کنی

بخش ۲۲ - رای زدن دارا با بزرگان ایران

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
به آتشگه مغز من بر فروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود
خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست
به نزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد آن بدست
که همسایه کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی
به ار داستان خرد کم زنی
در این ده کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش
ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا به سرمایه خویش باش
هم از بود خود سود خود بر تراش



به مهمانی خویش تا روز مرگ
درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پيله ز برگ کسان خورد گاز
همه تن شد انگشت و قی کرد باز
گزارنده‌تر پیری از موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون ازدهائی ز روم
به پرخاش دارا سر افراخته
همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود
که بیداد دارا جهانسوز بود
ازو بوم و کشور به یکبارگی
ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته
به مهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن
بر آراست پنهان یکی انجمن



ز هر کاردانی برای درست
در آن داوری چاره‌ای باز جست
که بدخواه را چون درآرد شکست
بد چرخ را چون کند باز بست
چه افسون درآموزد از رهنمون
که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیرویش دیده بود
ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چاره‌ای
نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو سرکشست
به سوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس درنیارد به گوش
در آن کار بودند یکسر خموش
به تخمه در از زنگه شاوران
سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز
تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بیعت در آن انجمن گاه بود
ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه



مبادا تهی عالم از نام تو
همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش
چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار
خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع زود ماتانه دیر
فرود آید اختر ز بالا به زیر
برون آید از روم گردنکشی
زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد
به تخت کیان برنشست آورد
جهان گیرد و هم نماند به جای
سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد
در آن قالب افتد که هرگز مباد
به ارشاه بر یخ زند نام او
نیارد در این کشور آرام او
نباید کزو دولت آید به رنج
که مفلس به جان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستد که طاعت کند
به یک روم تنها قناعت کند



فریب خوش از خشم ناخوش بهست
برافشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد
سکاهن بر آهن کمین آورد
اگر سهم شیری بیفتد ز شیر
حرون استری مغزش آرد به ریز
به ناموس شاید جهان داشتن
و زان جاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری
کزین پایه دارا کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار
به نرخ زر آرنش اندر شمار
بسا شیر درنده سهمناک
که از نوک خاری درآید به خاک
چو با کژدمی گرم کینی کنی
مبین خردش ار خرده بینی کنی
بیندیش از آن پشه نیش دار
که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آن کسی راست کاندربرد
پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد



گر سینه چو با سیر خاید کباب
به فربه‌ترین زخمی آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند وزن
چو هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست
نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا بر آرد گیاه بلند
سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند برزگان نباید گذشت
سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار
به یاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید

در چاره را در کف آرد کلید
شه ار پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نکشت آتش گرم را
به سر کوچکی داشت آزر م را
شد از گفته رابزن خشمناک
بپیچید چون مار بر روی خاک
گره برزد ابروی پیوسته را
گشاد از گره چشم در بسته را



درو دید چون ازدها در گوزن
به چشمی که دور افتد از سنگ وزن
که در من چه نرم آهنی دیده‌ای
که پولاد او را پسندیده‌ای
نمائی به من مردی اهل روم
ره کوه آتش بر آری به موم
عقابان به بازی و کبکان به چنگ
سر بازبازان در آرد به ننگ
چه بندم کمر در مصاف کسی
که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر
چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن آنکه در آید ز خواب
که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران
نه با پتک و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال
به اول قدح دردی آرد به پیش
گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود ننگ را رهنمونی کنم
که پیش زبونان زبونی کنم



اگر خود شود غرقه در زهر مار
نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور
که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را
تمنا کند جای جمشید را
به تاراج ایران برآرد علم
برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان بیش باید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نا زورمند
که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند
چو لنگی است کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه
ز یک طفل رومی نیایم ستوه
به دست غلامان مستش دهم
به چوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند
خر پیر با او حرونی کند



عقابی که از پشه گیرد گریز
گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر
بشوراد مغزش به سرسام تیر
بینی که فردا من پیل زور
سرش چون سپارم به سم ستور
که باشد زبونی خراجی سری
که همسر بود نابلند افسری
نشیننده بر بزمگاه کیان
منم تاج بر سر کمر بر میان
که را یارگی کز سر گفتگوی
ز من جای آبا کند جستجوی
کلاه کیان هم کیان را سزد
درین خز تن رومیان کی خزد
من از تخمه بهمن و پشت کی
چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین دز و درع اسفندیار
بر اورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه
بر او روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد به دریای من
سری بیند افکنده در پای من



چو دریا به تلخی جوابش دهم
ز خاکش ستانم به آبش دهم
از آن ابر عاصی چنان ریزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود
شکستش به از مومیائی بود
خر از زین زر به که پالان کشد
که تا رخت خر بنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند
منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد
ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چابک شد این چابکی ساختن
کمندی به کوهی در انداختن
چراغی به صحرا بر افروختن
فلک را جهاننداری آموختن
مکش جز به اندازه خویش پای
که هر گوهری را پدیدست جای
قبا کو نه در خورد بالا بود
هم انگاره دزدیده کالا بود
تو را فترت پیری از جای برد
کهن گشتگیت از سر رای برد



چو پیر کهن گردد آزرده پشت
ز نیزه عصا به که گیرد به مش
ز پیری دگرگون شود رای نغز
فراموش کاری درآید به مغز
ز پیران دو چیزست با زیب و ساز
یکی در ستودان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند
سلیح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زان که پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
به هنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت بر نورد ناربن
خروسی که بیگه نوا بر کشید
سرش را پگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشگ به تا گلوگاه تر
سر بی زبان کو به خون تر بود
بهست از زبانی که بی سر بود
زبان را نگهدار در کام خویش
نفس بر مزن جز به هنگام خویش



زبان به که او کام‌داری کند
چو کامش رسد کامگاری کند
زبان ترازو که شد راست نام
از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود گامی آید برون
به هر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت
به دیگر زبان بایدهش باز گفت
به گفتن کسی کو شود سخت کوش
نیوشنده را در نیاید به گوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند سخته نگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه
خطر هاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه‌ای بر فرزند چهر
به فرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتشست
به آتش در از دور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را
گر از کبر خالی کند راه را



نصیحت گری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
به شیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی
مخالف چه دارد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوختست
ستاره چراغ تو افروختست
کلوخی که با کوه سازد نبرد
به سنگی توان زو بر آورد کرد
درخت کدو تانه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه نال سیر
رسن بسته در گردن آید به زیر
کدوئی است او گردن افراخته
ز ساق گیائی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه
دگر باره دلوش درافتد به چاه



چو خورشید مشعل در آرد به باغ
به پروانگی پیش میرد چراغ
به هنگام سر پنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره ز ابروی خویش بر گوشه نه
که بر گوشه بهتر کمان را گره
به آهستگی کار عالم برار
که در کار گرمی نیاید به کار
چراغ ار به گرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده و آتش اندر تنور
نباشد زنان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید
شکیننده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تک و پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن شکست
که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم
حساب تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا جهان دیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد



جهاندار دارای جوشیده مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن
کز او خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
به کار آورد مشک را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت
به نغزی به کردار باغ بهشت
سخنهایی از تیغ پولادتر
زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته
بر او مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان
ز دارا به اسکندر آمد روان
بدو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد



بخش ۲۳ - نامه دارا به اسکندر

به نامه بزرگ ایزد داد بخش
که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر
پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوب تابناک
به مردم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا به هر بودنی
گنه بخش بسیار بخشودنی
از او هر زمان روح را مایه‌ای
خرد را دگرگونه پیرایه‌ای
یکی را چنان تنگی آرد به پیش
که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج
نسنجیده‌هائی دهد کوه سنج
نه آن کس گنه کرد کان رنج یافت
نه سعی نمود آنکه آن گنج یافت
کند هر چه خواهد بر او حکم نیست
که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن
جز او حاکمی کی توان یافتن



درود خدا باد بر بنده‌ای
که افکنده شد با هر افکنده‌ای
چه سودست کاین قوم حق ناشناس
کنند آفرین را به نفرین قیاس
به جایی که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست
که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته خام رای
مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
به هم پنجه‌ای با منت یار کو
سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم توئی مارخوئی کنی
که با ازدها جنگجوئی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها
وگرنی من و تیغ چون ازدها
چنانست دهم مالش از تیغ تیز
که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
به رخشنده آذر باستا و زند
به خورشید روشن به چرخ بلند
یه یزدان که اهریمنش دشمنست
به زردشت کو خصم اهریمنست



که از روم و رومی نمانم نشان
شوم به سر هر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم
در آتشگه ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشگرش
به پای ستوران برم کشورش
گر آری به خروارها درع و ترگ
کجا با شدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من
نخوردی که تندی به غوغای من
سری کو که سر بخش دارا کنی
به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر
زره در نوردی بیوشی حریر
وگر نه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من
به خرگوش خفته مبین زینهار
که چندان که خسبد دود وقت کار
توانم که من با تو ای خام خوی
کنم پختگی گردم آزرم جوی



ولیک آن مثل راست باشد که شاه
به ار وقت خواری درافتد به چاه
بده جزیت از ما بیر کینه را
قلم در مکش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله گرگینه دوخت
خر و رشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن
تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجائی میاور که جنبم ز جای
ندارد پر پشه با پیل پای
به ملک خدا داده خرسند باش
مکن ز آهنین چنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک در گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز
فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی
ز فرق که خواهد گرفتن بوی
زمانه که را کارسازی کند
ستاره به جان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی
سرو چشم خود در زیان افکنی



منم سر دگر سروران پای و دست
سر خویشتن را چه باید شکست
طیانچه بر اعضای خود میزنی
تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران داردت
که گردن به شمشیر من خاردت
خلافم نه تنها تو را کرد پست
بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زبید از خسروان عجم
سرتخت کاووس و اکیل جم
به سختی کشی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان روئین تنم
باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد به جای حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را
نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد
نسب نامه من به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی به من بازگشت
به جز من که دارد گه کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار



به من میرسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم به روئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست
نژاد کیان را که یارد شکست
در اندازه من غلط بوده‌ای
به بازوی بهمن نپیموده‌ای
خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن به نرمی گرای
ز جایم میر تا بمانی به جای
به تندی به غارت برم کشورت
به خواهش دهم کشور دیگریت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ
که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبید زمین
همین گفتمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار
بپرداخت از نامه چون نگار



سکندر بفرمود کارد شتاب
سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت
همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامه دلتواز
رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد
ز هر نکته صد گنج را درگشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن
برآموده چون در سخن در سخن

بخش ۲۴ - پاسخ نامه دارا از جانب اسکندر

سرنامه نام جهاندار پاک
برازنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند
گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز
به هنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را به مردم برآراست چهر
کمر بست گردش ز گردان سپهر



نیام زمین را به شمشیر آب
برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی
نه پیری در او نه پراکندگی
یکی گونه مانده هر یکیست
همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر چه گیری شمار
بری حاجت از هر چه آید به کار
مرا و تو را مایه باید نخست
که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او به اسباب نیست
به دریافتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست
دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان
به حکم آشکارا به حکمت نهان
فرشته پران را برین ساده دشت
ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی ازوست
مرا و ترا پادشائی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر
خدای اوست ما بنده فرمان پذیر



مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار پیروز بخت
نه کز مادر آورده‌ای تاج و تخت
خدا دادت این چیره‌دستی که هست
مشو بر خدا دادگان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس
نگوید ثنا مرد مردم شناس
مبادا به هشیاری و بیهشی
کسی را ز فرمان او فرمشی
مرا گر خدوند یاری دهد
عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم
به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بدین ازدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
که آن ازدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان ازدها باره مرد
هم از قوت ازدهائی چه کرد
به دارنده آسمان و زمین
کزو مایه دارد همان و همین



خدائی کزو هر که آگاه نیست
خرد را بدان بی خرد راه نیست
به راه نیاگان پیشین ما
که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس
کزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان
برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده
شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند
که بوی خوش مشک پنهان نماید
کسی راست خرما ز نخل بلند
که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست گردن فراز
که بوئی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود
که با فحلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر
که دندان و چنگش بود تیزتر



دو شیر گرسنه است و یکران گور
کباب آن کسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم درهم کشان
ز بردن یکی بود خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد
به مردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس
به هر زیر برگی شتابنده ایست
به هر منزلی راه یابنده ایست
به ماری چو من مهره بازی مکن
نبرد آر و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی
پنیراب دادن نشاید به میش
که یابد درو قطره خون خویش
مزن بیش از این لاف گردنکشی
که خاکی به گوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس از ارزیز باید شکست



همان شیشه می که داری به چنگ
نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پرز نطف سپید
ز طوفان آتش نگهدار بید
به آسودگی عیش خوش میگذار
جهانجوی را با جزیت چه کار
یکی داد باغی به بی توشه‌ای
ندادش ز باغ آن دگر خوشه‌ای
زبوتر ز من صیدی آور به زیر
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
به شاخی چه باید در آویختن
که نتوان ازو میوه‌ای ریختن
تمنای شه آنکه آید به دست
که در روی دریا توان پول بست
چه باید غروری بر آراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران داردت
که تند ازدهائی بیو باردت
زند دیو راحت چو اسفندیار
که با رستم آبی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند یاوه انگشتی را ز دست



بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی
چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد به دام
ز زنگی نه‌ای آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا به هنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد
که مردم نیازارد آزاد مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر
تو افکندی از سله مارسر
به خونریز من لشگری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا به هم‌بر زنی جای من
ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشگر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن به شمشیر دریای خون



تو گر هوشیاری نه من بی خودم
همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر تو را داد کاری بدست
مرا نیز دستی در این کار هست
تو را تاج یاور مرا تیغ یار
کنم تیغزن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته‌ای هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست
مگو سنگ را کی درآید شکست
چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد
برآرد به آسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی به پایان رسد
بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد به جان آمده
منی و توئی در میان آمده
جز این از منت هیچ و اخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست
به هم سنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها بهمن آمد به رنج



گرم سنگ و آبی نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
ز ره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی
به هر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
پذیرنده‌ام ز آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی درآمد به جوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشگر به بیگار تنگ
بر آراسته یک به یک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان ازدها
نخواهد پی شیر کردن رها
بجنید جنیدنی با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشگر به لشگر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که او موصل است
خوش آرامگاهست و خوش منزلست



مصاف دو خسرو در آن مرز بود
کز آشوبشان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند آن خسروان
توان یافتن در زمین استخوان

بخش ۲۵ - جنگ دارا با اسکندر

بیا ساقی از باده بردار بند
بپیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گردبر گشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازی گریست
سراپرده‌ای این چنین سرسریست
در این پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا رخت از خانه بر در نهند
کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک
سخن گفت ازان پادشاهان پاک



که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن در به دینار داد
رسیدند لشگر به جای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده آب
ز بسیاری لشگر از هر دو جای
فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند بر جای جنگ
نمودند بر پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان برنبايد کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی
هم آن جانب آبی هم این آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر برتافتند
درآمد به غریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داد بوس



شغبه‌های آینه پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست
بر آورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان بر آورد جوش
طراقی که از مقررعه خاسته
برون رفته زین طاق آراسته
روارو بر آمد ز راه نبرد
هزاهز در آمد به مردان مرد
زمین گفتی از یکدیگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک و ترک و زین
زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعره‌های بلند
گلوگیر شد حلقه‌های کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک



سپهدار ایران هم از صبح بام
بر آراست لشگر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بر آراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشگر آرای روم
بر آراست لشگر چو نحلی ز موم
سلیح و سلب داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ
چو آرایش گلشن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه
بر انگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشگر آراستند
یلان سر بسر مرد میخواستند
سیاست درآمد به گردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی



ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود
که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان
نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهائی مسلسل شکنج
دهن باز کرده به تاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست
نفس در گلوی هزبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن
نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته
محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیرپیکان نشان
شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم شد آتش کارزار
که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه
بر آشفست چون شرزه شیر سیاه



به دشمن گرائی به خصم افکنی
گشاده بر و بازوی بهمنی
به هر جا که بازو برافراختی
سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش
نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی دران ترکتاز
هزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر به شمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده به کوشش برون
بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگرائید تیغ
کزو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم برزند
دم مادیان را به هم برزند
به دارا نمودند کان تند شیر
بسا شیر کز مرکب آورد زیر



شه آزر م او به که یک سو کند
کز ان پهلو ان پیل پهلو کند
به لشگر بگوید که یکبارگی
گر ایند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب
که لشگر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهه به یک سر زنند
به یکبارگی بر سکندر زنند
به فرمان فرمانده تاج و تخت
بجوشد لشگر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند
دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید
ز خود دست آزر م کوتاه دید
بفرمود تا لشگر روم نیز
بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را
به خاک اندر آرند بدخواه را
دو لشگر چو مور و ملخ تاختند
نبردی جهان در جهان ساختند
به شمشیر پولاد و تیر خدنگ
گذرگاه کردند بر مور تنگ



چو زنبور گیلی کشیدند نیش
به زنبوره زنبور کردند ریش
سکندر دران داور یگاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت
هیون بر وی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چو اهریمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان
کزان زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد
عمل بین که پولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده هور
ولیکن شد آزرده در زیر زور
به موئی تن شاه رست از گزند
بزد تیغ و بدخواه را سرفکند
هراسید ازان دشمن بی هراس
دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان
رهائی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار
پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید
بر اعدای خود دست خود بیش دید



قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
بکوشید با هم‌ترازوی خویش
نیاسود لشگر ز خون ریختن
ز دشمن به دشمن درآویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشگر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره به مردی فشردند پای
نرفتند چون کوه آهن ز جای
به ناموس رایت همی داشتند
غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمد زنگی به تاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته
چو آینه روشنی یافته
دو لشگر به یک‌جا گروه آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند
به آرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم نشستند و از روی گرد
پر اندیشه از گنبد تیز گشت
که فردا بسر بر چه خواهد گذشت



دگر روز کین روی شسته ترنج
چو ریحانیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو سو صف برآستند
هزبران به نخجیر برخاستند
به پولاد شمشیر و چرم کمان
بسی زور بازو نمود آسمان
به غوغای لشکر درآمد شکیب
که دست از عنان رفت و پای از رکیب
به دارا دو سرهنگ بودند خاص
به اخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا به جان آمده
دل آزرده‌گی در میان آمده
بران دال که خونریز دارا کنند
بر او کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند
به جان از سکندر امان خواستند
که مائیم خاصان دارا و بس
به دارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم
به خونریز او هم گروه آمدیم
بخواییم فردا بر او تاختن
ز بیداد او ملک پرداختن



یک امشب به کوشش نگهدار جای
که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف
خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن به شرطی که بر دسترنج
به ما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی
به زر کار ما هر دو چون ز کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست
به پیمان در خواسته داد دست
نشد باورش کاندو بیداد کیش
کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد
کزو خصم خود را شکست آورد
دران ره که بیداد داد آمدش
کهن داستانی به یاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش
خبر یافتند از خداوند هوش
که بر گنجشان کامکاری دهد
به خونریز بدخواه یاری دهد



حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد
به یاقوت جستن جهان پی فشرده
به دزدی گرفتند مهتاب را
که او برد از آن جوهر آن تاب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمائی ستوه
به منزلگه خویش گشتند باز
به رزم دگر روزه کردند ساز

بخش ۲۶ - کشتن سرهنگان دارا را

بیا ساقی از من مرا دور کن
جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره به منزل برد
همه دل برند او غم دل برد
جهان گر چه آرامگاهی خوشست
شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته
در و بند ازین هر دو برخاسته
درا از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام



اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در ایندم که داری به شادی بسیج
که آینده و روفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی
مگر کز پی رنج و سختی کشی
خزان را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت
پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بر بست پیرایه‌ای
شگفتی بود نور بر سایه‌ای
طلایه ز لشگر که هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقتی به آمد شدن چون خراس
نیاسود دراجه از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست
سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب
نظر هر زمانی درآمد ز خواب



نیایش کنان هر دو لشگر به راز
که‌ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ
به دیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن بر آرد کلاه
پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند
به آرم خشنودی از یکدیگر
بتابند و زان بر نتابند سر
چو دارا دران داوری رای جست
دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون
نمودند رایش به شمشیر و خون
که ایرانی از رومی بیش خورد
به قایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای
ز رومی نمائیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب



همان قاصدان نیز کردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت
جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار
رگ جان به کوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ماراست ملک
وگر ما شدیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده رای ماست
بود روزی آن روز فردای ماست
به اندیشه‌هایی چنین هولناک
دو لشگر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد
به آتش به دل گشت مشتی شرار
کلیچه شد آن سیم کاووس وار
درآمد به جنبش دو لشگر چو کوه
کز آن جنبش آمد جهان را ستوه



فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشگر به ترتیب جنگ
بر آراست از جعبه نیم لنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد
به پائین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه سازور گشت کار
همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ
پس آهنگ شد چون زمین چار میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر به پای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت
چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را به گردون کشید
سم بارکی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساختشان
چپ انداز شد بر چپ انداختشان



همان استواران درگاه را
کز ایشان بدی ایمنی شاه را
به قلب اندرون داشت با خویشان
چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشگر خروش
رسید آسمان را قیامت به گوش
تبیره بغرید چون تند شیر
درآمد به رقص ازدهای دلیر
ز شوریدن ناله کر نای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد روئین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف
بدرید زهره بیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بید برگ
گشاده بر او روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد به جوش
فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی



خروشیدن کوس روئینه کاس
نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ
برآورده خون از دل خاره سنگ
به جنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته
غباری شد از جای برخاسته
به ابرو درآمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
ز پرگار گردش فرو مانده لنگ
ز بس زخم کوپال خارا ستیز
زمین را شده استخوان ریز ریز
ز بس در دهن ناچخ انداختن
نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار
سپر بر سپر بسته چون لاله زار



گریزندگان را در آن رستخیز
نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته
گهی تیر و گه ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمیزادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان
به جان برد خود هر کسی گشته شاد
کس از کشته خود نیاورده یاد
ندارد کسی سوک در حربگاه
نه کس جز قراکند پوشد سپاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند
که مرگ به انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برارد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک
به مرگ همه شهر ازین شهر دور
نگرید کس ارچه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد
شده راه بر بسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افکنده زورق دراب
سنان سکندر دران داوری
سبق برده از چشمه خاوری



شراری که شمشیر دارا فکند
تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشگر به لشگر درآمیختند
قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکنده‌گی در سپاه اوفتاد
برینش در آرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی درآمد به میدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود
کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن بر گشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گذار
که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد به خاک
بغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازک از درد و داغ
چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای
به نزد سکندر گرفتند جای



که آتش ز دشمن برانگيختيم
به اقبال شه خون او ريختيم
ز دارا سر تخت پرداختيم
سرتاج اسکندر افراختيم
به يك زخم كرديم كارش تباه
سپرديم جانش به فتراک شاه
بيا تا ببيني و باور کنی
به خونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه كرديم رای
تو نیز آنچه گفتي بياور بجای
به ما بخش گنجی که پذیرفته‌ای
وفا کن به چیزی که خود گفته‌ای
سکندر چو دانست کان ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امیدواری ز مرد
چو همسال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون



چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه کرده بر پیل زور
به بازوی بهمن برآموده مار
ز روئین در افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم
به باد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد

ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور
درآمد به بالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کنج زخمه خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده‌وار
به بالینگه خسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد



فرو بسته چشم آن تن خوابناک
بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوئی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چو دستی که بر ما درازی کنی
به تاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دستت که داراست این
نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی به من درکش از لاجورد
مبین سرو را در سرافکنده گی
چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن
به آمرزش ایزدم یاد کن



زمین را منم تاج تارک نشین
ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد
زمین آب و چرخ آتشم میبرد
مگردان سر خفته را از سریر
که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بی گمان
رها کن به خواب خوشم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت
نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سودست کاین کار بود
تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی
کمر بند او چاکری ساختی
دریغا به دریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم



چرا مرکبم را نیفتاد سم
چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی
نه روزی بدین روز را دیدمی
به دارای گیتی و دانای راز
که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید به چنگ
دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سودست مردن نشاید به زور
که پیش از اجل رفت نتوان به گور
به نزدیک من یکسر موی شاه
گرامیتر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت
که دارنده را بر درافکند رخت



مباد آن گلستان که سالار او
بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کشست
نهان پرور و آشکارا کشست
به چاره‌گری چون ندارم توان
کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست
امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هر چه داری که فرمان کنم
به چاره‌گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این دم دل نواز
به خواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من
سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی به جان آمده
گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هرکس از یخ سرشت
بجز شربت ما که بر یخ نوشت
ز بی آییم سینه سوزد درون
قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب
لب از آب خالی و تن غرق آب



سبوی که سوراخ باشد نخست
به موم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد
یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز
نه آنان که رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن
تو تیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار
بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها
بخاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد
که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست
کشنده نسب کرد بر ما درست
تو سرسبز بادی به شاهنشاهی
که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست
به وقتی که بر من ببايد گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان
براید به اقبال شاه جهان



یکی آنکه بر کشتن بی گناه
تو باشی درین داوری دادخواه
دویم آنکه بر تاج و تخت کیان
چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود پردازی از تخم کین
نپردازی از تخمه ما زمین
سوم آنکه بر زیردستان من
حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنگ را که دخت منست
بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند
که خوان گردد از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنگ برمتاب
که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوژی درآمد به چرخ
که بغداد را کرد به کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار
کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید



سکندر بدان شاه فرخ نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد
که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آخور صبح ابلق سوار
طویله برون زد بر این مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز
برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست
مهپاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آن چنان ساختند
ازو زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود
که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن
گریزی ز هم خوابه خویشتن
چراغی که بادی درو دردمی
چه بر طاق ایوان چه زیر زمی
اگر بر سپهری و گر بر مفاک
چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور
چو در خاک شور افتد از آب شور



چنینست رسم این گذرگاه را
که دارد به آمد شد این راه را
یکی را درارد به هنگامه تیز
یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لا جور دی بساط
بدین قلعه کهر باگون نشاط
که رویت کند کهر باوار زرد
کبودت کند جامه چون لا جور
گوزنی که در شهر شیران بود
به مرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان
جهان را ز خود واره و وارهان
سمندر چو پروانه آتش روست
ولیک این کهن لنگ و آن خوشروست
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه
همه راه رنجست و با رنج راه
که داند که این خاک دیرینه وار
بهر غاری اندر چه دارد ز غور
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
که هرگز برون نارد آواز گنج



زر از کیسه نو برارد خروش
سبوی نو از تری آید به جوش
که داند که این زخمه دام و دد
چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست
چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو
طرازش دورنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد
گهت با ددان دستبندی دهد
شبانگه بنایت نارد به یاد
کلیچه به گردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس
ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر
چو هست آب حیوان نه خرما نه شیر
ازین دیو مردم که دام و ددند
نهان شو که هم صحبتان بدند
پی گور کز دشتبانان گمست
ز نامردمیهای این مردمست
گوزن گرازنده در مرغزار
ز مردم گریزد سوی کوه و غار



همان شیر کو جای در بیشه کرد
ز بد عهدهی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد
که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردن بخوانی شگرف
بگویند که مردم چنینست حرف
به چشم اندرون مردمک را کلاه
هم از مردم مردمی شد سیاه
نظامی به خاموشکاری بسیج
به گفتار ناگفتنی در مپیچ
چو هم رسته خفتگانی خموش
فرو خسب یا پنبه درنه به گوش
بیاموز ازین مهره لاجورد
که با سرخ سرخست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بیند بکار
براید به صد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه یابد کلید
به آیین یک چشمه آید پدید



بخش ۲۷ - نشستن اسکندر بر جای دارا

بیا ساقی آن خون رنگین رز
درا فکن به مغزم چو آتش بخز
میی کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد
کجا بودی ای دولت نیک عهد
به درگاه مهدی فرود آر مهد
چو آیی به درگاه مهدی فرود
به مهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت
بتست آدمی را رخ افروخته
جهان جامه‌ای چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری
ز هر گوهر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پایمردی ز ما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو
که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار
نداری دری جز در شهریار



بهرجا که هستی کمر بسته‌ام
به خدمتگری با تو پیوسته‌ام
ازین جام گفت آن خداوند هوش
زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کاین چنین گوهر سنگ بست
به دولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود
به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای
نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست
به پرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان
به اسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن
که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
به گنجینه شاه پرداختند
ز دریا به دریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت
نه چندانکه آنرا توانند سخت
جواهر نه چندانکه آنرا دبیر
بیارد در انگشت یا در ضمیر



طبقهای بلور و خوانهای لعل
طرایف کشان را بفرسود نعل
همان تازی اسبان با زین زر
خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار
شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود
پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهائی که باشد غریب
وز او مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص
به مهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته
چو گنجی شد از گوهر افروخته
به گوهر فروزد دل تیره فام
مگر شب چراغش ازینست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج
که گنج آید از روشنائی به رنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب
ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست
که بی خواسته خاک را کس نخواست



فروزندهٔ مرد شد خواسته
کزو کارها گردد آراسته
زر آن میوه زعفران ریز شد
که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی فشند
به صفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج
که در دستش افتاد بی دسترنج
پرستندگان در خویش را
همان محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر
بداد و دهش گشت سالار دهر
به گردان ایران فرستاد کس
کزین در نگردد کسی باز پس
به درگاه ما یکسره سر نهید
هلاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی بی سپاس
نوازش گری‌ها رود بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند
وز این داوری سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار
که هست او به سوگند و عهد استوار



همه هم گروهه به راه آمدند
سوی انجمنگاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه
از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست
که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی
خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان کار هر کس پدیدار کرد
بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در پیشتر بودشان
دو چندان دگر در افزودشان
چو ایرانیان ان دهش یافتند
سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان
کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین
که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد
سریر سران خاک پای تو باد
کهن رفت و شاه نو ما توئی
نه خسرو که کیخسرو ما توئی



نپیچد کسی گردن از رای تو
سر ما و پائینگه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی
بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمنگاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و لخت آورند
دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن بر افراخته
حمایل به گردن در انداخته
به سرهنگی از خونشان گل کنند
رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود
رسانید چندانکه پذیرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش
برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان
رسن کرده بر دار کردندشان
منادی بر آمد به گرد سیاه
که این است پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او



نبخشود هرگز خداوند هوش
بر آن بنده کوشد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشگری
بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن رسم و راه آفرین خوان شدند
جهان جوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهان جوی با بخردان
از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطین آراسته
نشینندگان جمله برخاسته
کمر بستگان با کمرهای چست
کمر در کمر گفتی از حلقه رست
سیاست گره بسته بر دست و پای
ز هر پیکری مانده نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته
جسد مانده و روح برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن
برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای
سخن گفت بر قدر هر پایه‌ای
نوا زاده زنگه را باز جست
طلب کرد و زنگار از آینه شست



پرسید کای پیر سال آزمای
فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی
ز کار جهان بی خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت
گناهی نه با من بد اندیشه گشت
از آن جا که راز جهان داشتی
نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی به جوش
گنه پیر دارد که ماند خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم
به روغن زبانی بر افروخت موم
کمائی بر آراست از پشت گوژ
پی و استخوان گشته هم رنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد
ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت
که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر
ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سرسبزش از شادی افراخته
سر خصم در پایش انداخته



بسی پند گفت این جهان دیده پیر
نشد در دل کینه‌ور جای گیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت
نمودم به دارا و سودی نداشت
چو بخش سکندر بود تخت و جام
ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند
به گردن فرازان در آرد کمند
به هندوستان پیری از خر فتاد
پدر مرده‌ای را به چین گاو زاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب
بجوی دگر کس در افزایش آب
ترا پای دولت فرو شد به گنج
ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده‌ای
همان به که با رود و با باده‌ای
به کام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرایه سر گنبد لاجورد
به ضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیر سال
پرستنده را زو بگیرد ملال



دگر کاگهی دارد از مغز و پوست
شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس
چو بینند کو هست مردم شناس
به افکندش چاره‌سازی کنند
وزو دعوی بی‌نیازی کنند
نویرا به شاهی برآرند کوس
که بر وی توانند کردن فسوس
از این روی کیخسرو و کیقباد
به پیری ز شاهی نکردن یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند
ره کوه البرز برداشتند

به پوشیدن و خوردن نیک بهر
شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یادگار کیان
خبر دارد از کار سود و زیان
به نیک و بد کارزارش رهست
نبرد آزمایست و کار آگهست
پیرسید کان چیست در کارزار
که از بهر پیروزی آید به کار
سپه را چه تدبیر دارد بجای
چه سختی کند مرد را سست پای



نبرد آزماي جهان ديده گفـت
که پيروزي آن پهلوان راست جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود
بفر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کین خاک سست
ز بهر تو سدی بر آرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از زور تن زهره مرد بیش
دلیر است هنجار لشگر کشی
سرافکنده نیست در سر کشی
به هنگام لشکر بر آراستن
ز لشگر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای
که لشگر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز
مکن بسته بر خصم راه گریز
که ناامیدی بجان باز کوش
که مردانه را کس نماید گوش
ز فالی که بر فتح یابی نخست
دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفـت رستم فرامرز را
که مشکن دل و بشکن البرز را



همین گفت با بهمن اسفندیار
که گر نشکنی بشکنی کارزار
شکستی کزو خون به خارا رسید
هم از دل شکستن به دارا رسید
شکسته دل آمد به میدان فراز
ولی کبک بشکست با جره باز
چو در دولتش دل فروزی نبود
ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر باره کردش سکندر سؤال
که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر
به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه
گریز اوفتادی دران رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز
چگونه رسد لشگری را گریز
به پاسخ چنین گفت پیر کهن
که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود پر خاش رستم درست
که لشگر کشان را فکندی نخست
چو لشگر کش افتاده گشتی به تیغ
گرفتندی از بیم لشگر گریغ



کسی کو به تنها سپاهی شکست
بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگر نه نگنجد که در کارزار
گریزد یکی لشگر از یک سوار
دگر باره گفتش به من گوی راز
که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را
به خون غرقه کرد آن بر و برز را
چرا موبدانش ندادند پند
کز آن خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهان دیده مرد
که بهمن بدان ازدهائی که کرد
سرانجام کاشفته شد راه او
دم ازدها شد وطنگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت
شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد
کز آن خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از آن یاد کرد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون خوار دارا هراسنده گشت
که آسان نشاید برین پل گذشت



دگر باره درخواست کان هوشمند
در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار
جهان جوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بتست
مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا به عهد کهن
که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام
فریدون فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که چون مهره هم عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق
که بی ششدره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش
چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسگاری برار
بترس از کسی کونشد ترسگار



رها کن رهی کان زیان آورد
ره بد خلل در گمان آورد
کرا باشگونه بود پیرهن
به حاجت بود بازگشتن به تن
تو زان ره که شد بازگونه نورد
بخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بندی دل خود در آن ملک و مال
که هستش کمی رنج و بیشی و بال
به دانش ترا رهنمون کرده اند
که مال ترا حکم خون کرده اند
برنجد گلوئی که بی خون بود
خفه گردد از خونش افزون بود
هران مال کاید درین دستگاه
بران خفته دان تند ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته
ستونی تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت
چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر نه ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری
گر او بود دارا تو اسکندری



ببین تا چه دید او ز کشت جهان
تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی
از آن کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت آن سخن را مبارک به فال
ز خدمت کشی کرد و بنواختش
بسی گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند با سنگ او
شتابندگان از در بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگه گر چراغی نشست
فروزنده خورشیدی آمد به دست
ز ما گر شبی رفت روزی رسید
گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده‌ای روی تافت
فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا گشایند راز



که تا دور او بود در گرم و سرد
کس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آن چنان برد پیوند را
که سگ وا نیابد خداوند را
به نیکان در آویخته بدسگال
کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم
مروت به یونان و مردی به روم
کسی را که نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بد گوهران را قوی کرد دست
جهان بین که چون گوهرش را شکست
سریر بزرگان به خردان سپرد
ببین تا سرانجام چون گشت خرد
نه بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند به خلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست
فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آن کس که خس پرورست
خسی دیگر و خسروی دیگرست
نمانده درین ملک بخشایشی
نه در شهر و در شهری آسایشی



خراشیده از کینه‌ها سینه‌ها
شده عصمت از قفل گنجینه‌ها
خرابی درآمد بهر پیشه‌ای
بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای
که پیشه‌ور از پیشه بگریختست
به کار دگر کس در آویختست
بیابانیان پهلوانی کنند
ملک‌زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین دادگر خفته بود
همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند
ازینگونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیختن در هر دیار
که هر پیشه‌ور پیشه خود کند
جز این گرچه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد
ز گاو آهن و گاو جوید مراد



سپاهی به آیین خود ره برد
همان شهری از شغل خود نگردد
نگیرد کسی جز پی کار خویش
همان پیشه اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست
بدان پیشه دادش که بود از نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش
به آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیرکان را سزااست

بخش ۲۸ - ویران کردن اسکندر آتشکده‌های ایران زمین را

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت‌آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دل‌فریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بیار ای جهان‌دیده پیر
بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه‌ای میکنم
ز چشم بد اندیشه‌ای میکنم



ولیکن چو میسوزم از دل سپند
به من چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهن درین ره بسیست
کسی کاین نداند چه فارغ کسیست
چه عمریست کوراز چندین خطر
به افسونگری برد باید بسر
به ار پای ازین پایه بیرون نهم
نهین برین دیک پر خون نهم
گزارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود که ایرانیان
گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را به آتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار
که باشد در آتشگه آموزگار
کند گنجهای در او پای بست
نباشد کسی را بدان گنج دست



توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود
هر آتشکده خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتش گهی کو گذر داشتی
بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر عادت آن بود کاتش پرست
همه ساله با نوعروسان نشست
به نوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی به کوی
رخ آراسته دستها در نگار
به شادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته
به باد مغان گردن افراشته
ز برزین دهقان و افسون زند
برآورده دودی به چرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری
گه افسانه گوئی گه افسونگری



جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل به دست
سهی سرو زیبا بود گل پرست
سرسال کز گنبد تیز رو
شعار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوه و کاخ
به کام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی
وز آنجاسی فته برخاستی
چو بکرشته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی
به یک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون بود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از سد بود
که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای
که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی
به مادر نمایند رخ یا به شوی



همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست
نگهداشت بر خلق دین درست
به ایران زمین از چنان پشتمی
نماند آتش هیچ زردشتمی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج
به آتشکده کس نیاکند گنج
همان نازنینان گلنار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود
بر آورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار
به دین حنیفی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش
به میدان فراخی روان کرد رخس
به فرخندگی فتح را گشت جفت
بدان گونه کان نغز گوینده گفت
وگر بایدت تا به حکم نوی
دگرگونه رمزی ز من بشنوی



برار آن کهن پنبه‌ها را ز گوش
که دیبای نو را کند ژنده پوش
بر آنگونه کز چند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آکنده را
ورق پاره‌های پراکنده را
از آن کیمیا‌های پوشیده حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر
چینن گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز پرگار موصل برون برد رخت
چو زهره به بابل درآمد نخست
ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامه زند را تر کنند
وگر نه به زندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود
تف و دود آتش ز دلها زدود



وز آنجا به تدبیر آزادگان
درآمد سوی آذر آبادگان
بهر جا که او آتشی دید چست
هم آتش فرو کشت و هم زند نشست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خودی سوزش آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر
به آتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیر سال
بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه
روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته
که با خوش دلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت
به شادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت
بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار
بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آیین زردشت و رسم مجوس
به خدمت در آن خانه چندین عروس



همه آفت دیده و آشوب دل
ز گل شان فرو رفته در پا به گل
در او دختری جادو از نسل سام
پدر کرده آذر همایونش نام
چو برخواندی افسونی آن دل فریب
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
به هاروتی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب
بدان خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن
نمود ازدهائی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین ازدها
دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتادن و خیزان شدند
به نزد سکندر گریزان شدند
که هست ازدهائی در آتشکده
چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان ازدها بگذرد
همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت



بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال
چگونه نماید به مال بدسگال
خردمند گفت این چنین پیکری
نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت پتیاره‌ای
برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شدسوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها در بلیناس دید
ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادوئیهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ در چاره ساز
سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادویی کان نشد کارگر
به جادوی خود باز پس کرد سر
به چاره‌گری زیرک هوشمند
فسون فساینده را کرد بند



به وقتی که آن طالع آید بدست
کزو جادوئی را دراید شکست
بفرمود کارند لختی سداب
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
به یک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
به پایش درافتاد و زنه‌ار خواست
به آزر م شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید
تمنای خود را بدو راه دید
بزنه‌ار خویش استواریش داد
ز جادویشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند
بدان آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه
که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست و بسیار هوش
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را
فرود آرد از آسمان ماه را



ز حل را سیاهی بشوید ز روی
شود بر حصاری به یک تار موی
به خوبی چگویم پری پیکری
پری را نبوده چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشگ ناب
رسن کرده بر گردن آفتاب
به اقبال شه راه برستمش
همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد درآمد بزهار من
سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را درخور است
مرا هم خداوند و هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن دل فریب
بر آراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین رام تست
سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباحش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او
اگر کژدمی کهربا دم بود
مشو ایمن از وی که کژدم بود
بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه



پریروی را بانوی خانه کرد
پری چند زین گونه دیوانه کرد
برآموخت زو جادوئیها تمام
بلیناس جادوش از آن گشت نام
اگر جادوئی گر ستاره شناس
ز خود مرگ را برنبدی مراسم

بخش ۲۹ - خواستاری اسکندر روشنگ را

بیا ساقی آن آب جوی بهشت
درافکن بدانجام آتش سرشت
از آن آب و آتش مییچان سرم
به من ده کز آن آب و آتش ترم
چه فرخ کسی کو بهنگام دی
نهد پیش خود آتش و مرغومی
بتی نار پستان بدست آورد
که در نار بستان شکست آورد
از آن نار بن تا به وقت بهار
گهی نار جوید گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت



بگیرد سرزلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را
به شادی گزارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان
چنین کرد مه‌د گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی دو در لهُو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند
بر آراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی
که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبه‌های زربفت و خزهای نرم
که پوشندگان را کند مه‌د گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته
برآموده با آن بسی خواسته
بسی نامه مهر ناکرده باز
ز نیفه بسی جامه دل‌نواز



فرستاد یکسر به مشکوی شاه
به سرخی بدل کرد رنگ سیاه
به مرجان ز پیروزه بنشانند گرد
طلای زر افکند بر لاجورد
به سنگ سیه بر زر سرخ سود
مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست
بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد روزی سه چار
که تا بشکفتد غنچه نوبهار
عروسان به زیور کشی خو کنند
سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند
رعونت به عذر آستین برفشاند
به دستور شیرین زبان گفت خیز
زبان و قدم هر دو بگشای تیز
به مشکوی دارا شو از ما بگوی
که اینجا بدان گشتم آرام جوی



که تا روی مهروی دارا نژاد
ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او
بر آرم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در
همه پیکر از لعل و پیروزه پر
ببر تا نشیند در او نازنین
خرامان شود آسمان بر زمین
دگر باد پایان با زین زر
ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت
همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد به مشگوی مشکین سرشت
چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زبینه دید
فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب
همی کرد بازی چو مردم به سیب
نخستین حدیثی که آمد فرود
ز شه داد پوشیدگان را درود



که مشگوی شه را ز شه نور باد
دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود
بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت
گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار
که نومید از او گردد امیدوار
به اقبال این خانه رای آورد
خداوندی خود بجای آورد
به فرمان دارا و فرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام
به عصمت سرائی چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درة التاج او
به روشن رخس چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد
به مه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان باز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد



زبان کسان بست ازین گفتگوی
به پای خود آمد بدین جستجوی
پریروی را سوی مهد آورید
به ترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن ترجمان
که در سایه شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود
به یاد آمده هم به یادی شود
به آب زر این نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خر بنده کشت
کمر گوشه مهد او تاج ماست
زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد سرافکنده ایم
وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید
کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه
سر روشک را رساند به ماه
به کابین خسرو رضا داده ایم
که از تخمه خسروان زاده ایم
به روزی که فرمان دهد شهریار
که پیوند را باشد آن اختیار



به درگاه خسرو خرامش کنیم
به آئین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید
سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی
که صید جواب خوشست آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد
نیوشنده را دل به درد آورد
به روزی که طالع برومند بود
نظرها سزاوار پیوند بود
جهان جوی بر رسم آبای خویش
پریراده را کرد همتای خویش
به رسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او
به ملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر
در آرایش آرند بازار و شهر
به منسوج خوارزم و دیبای روم
مطرز کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند
به دیبا و گوهر بیاراستند



کشیدند بر طره کوی و بام
شقایق نمطهای بیجاده فام
علم‌ها به گردون برافراختند
جهان را نوآرایی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها
دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی سرائی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خیزان طرف تا لب زنده رود
زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از می رسید
لب رامشان رود را می‌گزید
گلاب سپاهان و مشک طراز
سر شیشه و نافه کردند باز
شفق سرخ گل بسته بر سور شاه
طبق پر شکر کرده خورشید و ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته
ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش
معنی برآورده هر سو خروش



چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتمی مگر ماه چرخ
درو غالیه سوده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند
ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو به مشکوی شاه
که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس
به شورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می
که مینو ز شرمش بر آورد خوی
به می لہو می کرد با مهتران
سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج
که آمد زمین از کشیدن به رنج
چو شب عقد خورشید در هم شکست
عقیقی در آمد شفق را به دست
به پیروزه بوسحاقیش داد
سخن بین که با بوسحاقان فتاد



ملک یافت بر کام دل دسترس
به مشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ پیرای باغ
چنین گفت با روشک مادرش
ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری
چو همتای در شد به هم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنیم
همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن
که نتوان ازو بهتری یافتن
کمر کن سر زلف بر بند کیش
که فرخ بود بر تو فرخندگیش
جز او هر که او با تو سر می زند
چو زلف تو سر بر کمر میزند
به گوش تو گر حلقه زر بود
چو بی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست
چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت ازو دختر دل نواز
پذیرفتی سخت با شرم و ناز



پریزاده را از پی بزم شاه
نشانند در مهد زرین چو ماه
به خلوتگه خسروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند
پس آن که شد پیشکشهای نغز
که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دستبرد
گرامی صدف را به دریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان
همین یک سهی سرو مانده نشان
نگویم گرامی‌ترین گوهری
سپر دم به نامی‌ترین شوهری
پدر کشته‌ای بی پدر مانده‌ای
یتیمی ولایت برافشاده‌ای
سپر دم به زنه‌ار اسکندری
تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشاه از مادرش
نهاد افسر همسری بر سرش
به سوسن سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را
شه از لعل آن گوهر شاهوار
به گوهر خریدن درآمد به کار



پریچهره‌ای دید کز دلبری
پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز
دوا بخش بیمار و بیمار خیز
ارش کوتاه و زلف و گردن دراز
لبی چون شکر خال با او به راز
زخ ساده و غبغب آویخته
گلایی ز هر چشمی انگیخته
به خوناب پرورده‌ای چون جگر
سر از دیده بر کرده‌ای چون بصر
بهر شور کز لب برانگیختی
نمک بر دل خسته‌ای ریختی
به هر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خنده‌ای را منش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسویش از مشگ ناب
زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید
بر آسوده شد چون به منزل رسید



به چشم وفا سازگار آمدش
دلش برد چون در کنار آمدش
به کام دلش تنگ در بر گرفت
وز آن کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنگر جان او
ز فردوس روشنتر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
بر او داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود
ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت
بدو داد و تاجش ز گردون گذاشت
یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او
به شادی در آن کشور چون بهشت
بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن بر حبش داغ جزیت نهاد
خروس صراحی درآمد به جوش
خروش از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم
فرو ریخت در طاسها خون خم



می و مجلس شه بر آواز چنگ
به رخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور به رسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کرده سخت
بر آراسته بزمی از نای و نوش
به لطفی که بیننده را برد هوش
نشانند شایستگان را ز پای
بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب به رامشگری
کمر بست ساقی به جان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب
هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخا را سرآغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن به ایران سپاه
ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایه‌های نوی
برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره‌مند



بلند آفتابی که شد گنج بخش
بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس
خصال جهان داری اینست و بس

بخش ۳۰ - به پادشاهی نشستن اسکندر در اصطخر

بیا ساقی آن شب چراغ مغان
بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست
چراغ دلم را ازو روغنست
بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست
ور از در درائی دیارت کجاست
ز ما سر براری و با ما نئی
نمائی به ما نقش و پیدانی
عمل خانه دل به فرمان تست
زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی
ز ما یادگاری که ماند توی



سخن بین چه عالیست بالای او
کسادی مبیناد کالای او
متاع گر انمایه کاسد میاد
وگر باد بر کام حاسد میاد
بیارای سخنگوی چاپک سرای
بساط سخن را یکایک بجای
سخن ران ازان نامور خفتگان
فسونی فرو دم به آشتگان
گزارنده سرگذشت نخست
به اندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار
به ملک سپاهان بر آراست کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
نبودش بسی در صفاهان درنگ
به اصطخر شد تاج بر سر نهاد
به جای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو
قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند
بدان سر بزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت
فشاندند بر شاه پیروز بخت



ز سرچشمه نیل تا رود گنگ
ز شوراب چین تا به تلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد
ز گنج سخن حصن روئین گشاد
که باد آفریننده‌ای را سپاس
که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک
به انجم رسانید چون نور پاک
به ایرانم آورد از اقصای روم
به فرمان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا
که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان
که ناسایم از داوری یک زمان
ستم‌دیده را داد بخشی کنم
شب تیرگان را درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست
صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش
که آگاهم از روز فردای خویش



بپرهیزم از روز عذر آوری
بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور
نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس
وگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی
نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دوده را برگرفتم خراج
نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا به دست
مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید
کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر بر آرم بلند
کشم پای دیوانه را زیر بند
بیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بیزبانان و بیچارگان
چو دارد تنومند کار آگهی
نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد
که با خرج او دخل او هست خرد



در آن خرجهش امیدواری دهم
ز گنحینه خویش یاری دهم
به دین و به دانش کنم کارها
دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زان کسی کاو بود ترسگار
در آس افکنم هر کرا سود نیست
ببخشایم آن را که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته
سخن را مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمگاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم
به پاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زخم
چو در دشمنی تن زند تن زخم
بنا کردن نیکی از من بود
بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم به غربال رای
که بستانم و باز ریزم بجای



چو دولاب کو شربت تر دهد
ازین سرستاند بدان سر دهد
بهرچ از سر تیغم آید فراز
سر تازیانه ام کند ترکناز
سر تیغم آرد جهان را به چنگ
سرتازیانه دهد بید رنگ
از آن آمدم بر سر این سریر
که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب
به یک دست آتش به یک دست آب
به سنگی رسم سخت بگدازمش
به کشتی رسم تشنه بنوازش
به خود نامدم سوی ایران ز روم
خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید
ز من بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برارم ز خاک
به باطل پرستان درارم هلاک
ز دنیا برم رنگ نداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را
برآریم از گنج ویرانه را



کجا عدل من سر برارد چو سرو
ز بیداد شاهین نترسید تدر و
شبانی کند گرگ بر گوسفند
همان شیر بر گور نارد گزند
بدان را ز نیکی کنم ناصبور
ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را من سر برافراختم
به پای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر
ندادم به درندگان دگر
نکشتم نهانی کسی را به زهر
مگر کاشکارا به شمشیر قهر
نه در کس جهانسوزی آموختم
نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم به کس بر شکست
وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من به چشمی رسد چشم درد
توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم در این کار یاری دهاد
ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شه یک به یک
نیوشنده را دست شد بر فلک



در آن انجمن بود بسیار کس
به شاه آزمائی گشاده نفس
از آن بوالفضولان بسیار گوی
وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده‌ای بود حجت نمای
در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاهها مرا یک درم درخورست
اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوند گاه
به اندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم
خجالت برد شه که چیز است کم
به ار ملک عالم ببخشد به من
به انجم رساند سرم ز انجمن
دگر باره شه گفت کای بدسگال
به اندازه خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش
یکی کم ز من دیگری از تو بیش
به اندازه باشد سخن گسترید
گزافه سخن را نباید شنید
سخن کان به ابرو درآرد گره
اگر آفرینست ناگفته به



دگر پرسشی کرد مرد دلیر
که بالا چرائی تو و خلق زیر
چو گوئی که یک رویه هستیم بار
چرا زیر و بالا در آری به کار
ملک گفت سرور منم زین گروه
چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود
سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند
که تا دیده‌ها زو شود بهره‌مند
دگر زیر کی گفت کای شهریار
خردمند را با رعونت چکار
ترا زیور ایزدی در دلست
به زیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی
دهد چشم بینندگان را نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم
شما را به خود چشم روشن کنم
نبینی که چون بشکفتد نوبهار
بدو چشم روشن شود روزگار
از آن نکته‌ها مردم تیزهوش
پر از لعل و پیروزه کردند گوش



دعا تازه کردند بر جان او
به جان باز بستند پیمان او
از آن بردباری کز او یافتند
به فرمان او پاک بشتافتند
به آیین جمشید هر روز شاه
شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان
نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه به هر کشوری
به هر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدشان دل به افسون خویش
امان دادشان از شبیخون خویش
جهانرا به فرمان خود رام کرد
در آن رام کردن کم آرام کرد



بخش ۳۱ - فرستادن اسکندر روشنگ را به روم

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ
به من ده که پایم درآمد به سنگ
مگر چاره سازم در این سنگریز
چو بیجاده از سنگ یابم گریز
فلک ناقه را زان سبک رو کند
که هر روز و شب بازی تو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر
خیالی نماید به رنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست
نه اینست اگر بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار
دگرگونه شد صورت هر نگار
سرشغل ما گر درآید به خواب
مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گمست
همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازگاران شدند
رفیقان گذشتند و یاران شدند
به هنگام خود توشه ره بساز
که یاران ز یاران نمانند باز



سرانجام اگر چه بد بد رود
خر لنگ وا آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور
که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت
پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری
جهان زین سبب دادش آن یآوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن
همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار
همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا به غور
به فرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند
همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بر آن مرز وبوم
که هست ایمن آباد رومی به روم
شبی کاسمان طالعی داد چست
کز آن طالع آید ضمیری درست



فرستاد و دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد به دست
نخواهم به یک جا شدن پای بست
به گردندگی چون فلک مایلم
جز آفاق گردی نخواهد دلم
بینم که در گرد آفاق چیست
تواناتر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب
که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زبور خود فرستم به روم
که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از آب دایم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما
به تاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسیست
و زینگونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار به یونان شوی باز جای
پسندیده باشد به فرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور
که مه نایب مهر باشد به نور



همان روشنگ را که بانوی ماست
بری تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد
نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد
نیاری ز من جز به نیکی به یاد
ترا از بزرگان پسندیده‌ام
به چشم بزرگیت از آن دیده‌ام
وزیر از هنرمندی رای خویش
چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمانروا باد شاه جهان
به فرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد
غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند
کس از پیش بینی نبیند گزند
به فرخنده شغلی که فرمود شاه
کمر بندم و سر نیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش
پژوهش نماید به مقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش
سوی بازگشتن نیاز آیدش



به فرماندهی سر ندارد گران
جهان را سپارد به فرمانبران
نشاید به یک تن جهان داشتن
همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی
وز او هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش
بر آن قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد به فرمان تو
طرف بر طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان
بدو باز مگذار یکسر عنان
در این بوم بیگانه کم کن نشست
مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن
نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسی است
همان حجت ملک با هر کسی است
در این مرز و بوم از پی سروری
ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گور گاه کیست
در و پای بیگانه وحشی پیست



در این سالها کایمنی از گزند
برار از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز
مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر
که تا بر تو فیروز گردد سپهر
به هر کشوری پادشائی فرست
طلبکار جائی به جائی فرست
طرفها به شاهان گرفتار کن
به هر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان
ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشگر به یونان و روم
خرابی در آید در آن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند
ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی
ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن در آرد به تاراج دست
بدین چاره شاید بدو راه بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم
سر کینه خواهان مکش روی روم



به خونریزی شهریاران مکوش
که تا فتنه را خون نیاید به جوش
مپندار کز خون گردنکشان
چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ
ترا نیز خونست و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد
کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر
ممیران کسیرا و هرگز ممیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه
سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد
غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر در باستان
بدین طشت و خایه زد آن داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر
برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانه پارسی هر چه بود
اشارت چنان شد که آرند زود



سخنهای سربسته از هر دری
ز هر حکمتی ساخته دفتری
به یونان فرستاد با ترجمان
نبشت از زبانی به دیگر زبان
چو دستور آمد به دستور شاه
که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برد روشنگ را برآراسته
همان دفتر و گوهر و خواسته
به فرمان شه جای بگذاشتند
به یونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنگ بار داشت
صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب درآمد به یونان زمین
گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد
جهان بر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس
به فرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود
به یونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش
همی داد چون جان خود پرورش



نگارین رخش را به ناز و به نوش
نوآیین دلش را به فرهنگ و هوش
برآورده گیر این چنین صد نگار
فرو برده خاکش سرانجام کار

بخش ۳۲ - رفتن اسکندر به جانب مغرب و زیارت کعبه

بیا ساقی آن می که محنت پرست
به چون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت به جانم دهد
ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درونسو جگر سوختن
برونسو ز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد به فال
کلید آرد از ریگ و سنگی به چنگ
که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس نداند کلید



ز بهبود زن فال کان سود تست
که به بود تو اصل بهبود تست
مرنج ار نزاری که فربه شوی
چو گوئی کز این به شوم به شوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن
ز کار آفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست
اگر پرده کنج نیاری بهست
دلا پرده تنگست یارم تو باش
ز پرده در آن پرده دارم تو باش
گزارنده بیت غرای من
که شد زیب او زیور آرای من
خبر می دهد کان جهان گیر شاه
چو بر زد به گردون سر بارگاه
فرستادنی را زهر مرز بوم
فرستاد با استواران به روم
چو گشت از فسون جهان بی هراس
جهانرا به گشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژده داد او
نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود



بساز جهان برد سازندگی
نوائی نزد جز نوازندگی
جهان گر چه زیر کمند آمدش
نکرد آنچه نادلپسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان
پدید آورید ایمنی را نشان
اگر نیز پهلو زنی را بکشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت
وگر بوم و شهری ز هم برگشاد
ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این بود نبیند صواب
که اینرا کند خوب و آنرا خراب
سکندر که کرد آن عمارت گری
کجا تا کجا سد اسکندری
ز پرگار چین تا حد قیروان
به درگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری
به زنهار خواهی ز هر کشوری
از آن تحفه‌ها کان بود دلفریب
فرستاد هر کس به آیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب
نویسند هر جانبی را جواب



ازان پس که چندی برآمد براین
سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامه‌های عرب خوانده بود
در آن آرزو سالهامانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد از آن نقش فیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را
به ملک عرب راند بنگاه را
به خروارها گنج زر بر گرفت
به عزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را زر افشان او
سرآورد بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش
عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان
کزو تازیان را نیامد زیان
به هر منزلی کو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش



بجز خوردنیهای بایستنی
همان گوسفندان شایستنی
به اندازه دسترسهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرا نورد
هم از تیغ چون آب زهرا بخورد
هم از نیزه خطی سی ارش
سنانش به خون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک
شتابنده چون باد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفه‌های غریب
هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او
کشیدند حملی به درگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج
به خروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسا نافه کز ناف عالم گشاد



چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه
به پای پرستش بپیموده راه
طوافی کز او نیست کس را گزیر
بر آورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد
پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را
خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان
شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای
خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشگ و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید
ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل
چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد به ملک عراق
سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان
ز فرمانده اذر آبادگان



که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشت سست
نکرد آن بر و بوم را باز جست
به روز تو این بوم نزدیک تر
چرا ماند از شام تاریک تر
به ارمن در آتش پرستی کنند
دگر شاه را زیر دستی کنند
در ابخاز کردیست عادی نژاد
که از رزم رستم نیارد به یاد
دوالی بنام آن سوار دلیر
برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند
خراج ولایت بدو می برند
اگر شه نخواهد بر او تاختن
ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کاین زور بازو شنید
سپه را ز بابل به ارمن کشید
فرو شست از آرایش آن بوم را
پسند آمد ارمن شه روم را



برافکند از او رسم و راه بدان
پرستیندن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد
در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره به غریدن افتاد باز
سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم
چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست
دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کار آگهان
به بوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد
به گنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
نوازشگری را بدو راه داد
به نزدیک تختش وطنگاه داد



بپرسیدش اول به آواز نرم
به شیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار
برآرید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشاه خوب رای
دوالی ملک چون به نیک اختری

بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر نشان
شد از سرفرازان و گردنکشان
به شکر شهمنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
شتابنده‌تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار
به خسرو پرستی چنان خاص گشت
که از جمله خاصگان درگذشت



بدان مرز روشنتر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادى چنان دید دارای دهر
بر آسود و از خرمى یافت بهر
چنین گفت با پور دهقان پیر
که تفلیس از او شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن بر آیین روم
تماشا کنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
به صید افکنی راه در می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
به نوشابه بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و بامال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود
به سرسبزی آمد در آنجا فرود

بخش ۳۳ - داستان نوشابه پادشاه بردع



بیا ساقی آن می که جان پرور است
چو آب روان تشنه را درخور است
در این غم که از تشنگی سوختم
به من ده که می خوردن آموختم
خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردیبهشت است بی گل نه دی
تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش
ز گر کوثری بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشگ بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذر و
نیابی تهی سایه بید و سرو
گراینده بومش به آسودگی
فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ
همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان این کشور اوست
اگر شیر مرغت بباید، در اوست
زمینش به آب زر آغشته‌اند
تو گوئی در آن زعفران کشته‌اند



خرامنده بر سبزه آن زمی
خیالی نیابد بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خرد
دییقی و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار
وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز هیزم خشگ و سیلاب تر
نه بینی در آن بیشه چیز دگر
همانا که آن رستنیهای چست
نه از دانه کز دامن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز
از آن به شود آستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را
ز نو زیوری بخشد آن گاه را
هرومش لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن



زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی
چو آهوی ماده ز بی آهوئی
قوی رای و روشن دل و نغزگوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه
به خدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش
وگر چند نزدیک بودی برش
به جز زن کسی کارسازش نبود
به دیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای
به کدبانوئی فارغ از کدخدای
غلامان به اقطاع خود تاخته
وطنگاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او
به دیده ندیده در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان
فریضه‌ترین کاری آن بودشان



سکندر چو لشگر به صحرا کشید
سراپرده سر بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
پرسید کین بوم فرخ کراست
کدامین تهمتن بدو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با این همه خواسته
زنی از بسی مرد چالاک‌تر
به گوهر ز دریا بسی پاک‌تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز
به هنگام سختی رعیت نواز
به مردی کمر بر میان آورد
تفاخر به نسل کیان آورد
کله داریش هست و او بی کلاه
سپهدار و او را نبیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی
نبیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق
همه نارپستان به بالا چو تیر
ز پستان هر یک شکر خورده شیر



کجا قاقمی یا حریر یست نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نبیند در ایشان دلیر
وگر بیند افتد ز بالا به زیر
درخشنده هر یک در ایوان و باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور
که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
به گوش کسی کاید آوازشان
سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر
لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند
کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند
ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا
برایشان فرو بسته دارد هوا
صنمخانه‌ها دارد از قصر و کاخ
بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت پرست



سرائی ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته
به خروار گوهر بر او ریخته
ز بس شبچراغ آن گرنامه گاه
به شب چون چراغست و رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای
عروسان دیگر به خدمت به پای
شب و روز با باده و بانگ رود
تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کاخ و گنج
ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزگاری که دارد سرشت
نخسبد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آنخانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز



به مقدار آن سر درآرد به خواب
که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران
خورد می به آواز رامشگران
شب و روز اینگونه دارد عنان
به روز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری
نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او
غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت
تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا
به گوهر گرامیتر از کیمیا
در آنجای آسوده با رود و جام
برآسود یک چند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه
به فال همایون درآمد ز راه
پرستشگری را براراست کار
بر اندیشه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او
کمر بست بر خدمت کار او



برون از بسی چار پای گزین
چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
زمین خیزهائی کز آن بوم رست
به رنگ و به رونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشگبوی
طبقهای مشگ از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز
ز مشگ و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیدند از این نزلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران
فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود
زبان بر زبان هر کسش می ستود
ملک را به دیدار آن دلنواز
زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او
ببیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست
حکایت دروغست یا هست راست
چو شبدیز را نعل زر بست روز
درآمد به زین شاه گیتی فروز



به رسم رسولان برار است کار
سوی نازنین شد فرستاده‌وار
چو آمد به دهلیز درگه فراز
زمانی بر آسود از آن ترکتاز
درو درگهی دید بر آسمان
زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند
بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم
کز او فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسید است با رای و هوش
پیام آوری چون خجسته سروش
ز سر تا قدم صورت بخردی
پدیدار از او فره ایزدی
بر آراست نوشابه درگاه او
به زر در گرفت آهنین راه را
پریچهرگان را به صد گونه زیب
صف اندر صف آراسته دل فریب
برآمده گوهر به مشکین کمند
فرو هشته بر گوهر آگین پرند
درآمد به جاوه چو طاوس باغ
درفشان و خندان چو روشن چراغ



بر اورنگ شاهنشاهی برنشست
گرفته معنبر ترنجی به دست
بفرمود کایین بجای آورند
فرستاده را در سرای آورند
و کیلان درگاه و دیوان او
بجای آوردند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر
سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند شمشیر نگشاد باز
به رسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زبینه دید
بهشتی سرائی فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت
بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گوهر کشان
شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل
خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و دریا بهم تاختند
همه گوهر آنجا بر انداختند
زن زیرک از سیرت و سان او
در آن داوری شد هراسان او



که این کاردان مرد آهسته رای
چرا رسم خدمت نیارد بجای
در او کرد باید پژوهندگی
که از ما ندارد شکوفندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار
زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش
ز تخت خود آرامگه ساختش
خبردار شد زو که اسکندرست
نشست سر تخت را در خورست
ز پیروزی هفت چرخ کبود
بسی داد بر شاه عالم درود
نپرسید و رخساره پر شرم کرد
نخستین نمودار آزر م کرد
نکرد از بنه هیچ بر وی پدید
که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر به رسم فرستادگان
نگهداشت آیین آزادگان
درودی پیایی رساندش نخست
فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنکه گزارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیک نام



چنین گفت کای بانوی نامجوی
ز نام آوران جهان پرده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی
سوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی
چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر
ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانکس پناه آوری
همان به که سر سوی راه آوری
به درگاه من پای خاکی کنی
ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم
بر او سایه دولت انداختم
کمر چون نیستی به درگاه من
چرا روی پیچیدی از راه من
به میخانه و میوه زبیم دهی
به نقل و به ریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست
پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو به فرهنگ و رای
همایون تر آمد ز فرهای



چنان کن که فردا به هنگام بار
خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش
به امید پاسخ سرافکند پیش
به پاسخ نمودن زن هوشمند
ز یاقوت سر بسته بگشاد بند
که آباد بر چون تو شاه دلیر
که پیغام خود گزارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان
که با این سرو سایه خسروان
میانجی نی شاه آزاده‌ای
فرستنده‌ای نه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند
کرا زهره کاین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن
سکندر توئی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود به دام آمدی
نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالع دولت اندیش من



جهاندار گفت ای سزاوار تخت
پژوهش مکن جز به فرمان پخت
سکندر محیط است و من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی بر عیار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدهی آزاد کن
وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی چنان بی کسست
که حمال پیغام او او بسست
به درگاه او بیش از آنست مرد
که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کزین بیش بر دل فریبی مباش
به ناراستی یک رکیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت به نام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس
که با ما به تندی برآرد نفس



نه جباری خویش را کم کند
نه در پیش ما پشت را خم کند
در آید به تندی و خون خوارگی
بجز شه کرا باشد این یارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست
کزو راز پوشیده آید به دست
جوابش چنان داد شاه دلیر
که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من به چشم تو نام آورم
سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار
تصرف نیابد درین پرده بار
اگر تندیی زیر پیغام هست
تو دانی و آن کس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید
مزن پره قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن به راز
که تازه نوردم سوی خانه باز



بر آشفت نوشابه زان شیر دل
که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت
به گل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزی دوان
حریری بر او پیکر خسروان
یکی گوشه از شقه آن حریر
بدو داد کین نقش بر دست گیر
بین تا نشان رخ کیست این
در این کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش
به ابروی خویش آسمان را مپوش
سکندر به فرمان او ساز کرد
حریر نوشته ز هم باز کرد
به عینه درو صورت خویش دید
ولایت به دست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب
فرو ماند یک بارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو گاه
به دارای خود بر خود را پناه



چو دانست نوشابه کان تند شیر
هراسان شد از تندی آمد به زیر
بدو گفت کی خسرو کامگار
بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا بیش دان
همان خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده‌ام
هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام
به تونقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن سیر نیستم
ز حال جهان بی خبر نیستم
منم شیر زن گر توئی شیر مرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفلگاه شیران بر آرم به داغ
ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن بر گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی به خار
رهاننده شو تا شوی رستگار



تو آنگه که بر من شوی دست یاب
زنی بیوه را داه باشی جواب
من ار بر تو چربم به هنگام کین
بوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ
تو سر کوچک آبی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر
که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که بر جهد آن گز تو چیزی کند
بکوشد به جان تا ترا بفکند
تنم گر چه هست از مقیمان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم
ز ویران زمین تا به آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری
فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
کند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار
سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت به نزدیک من
در او بنگرد رای باریک من



گوا خواهم آن نقش را در نبشت
ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست
پذیرم که آن نقش نقشبست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر
گمارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه‌ای
بگیرم به قدر وی اندازه‌ای
بد و نیک هر صورتی از قیاس
شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم
درین پرده با خود به بازی نیم
ترازوی همت روان می‌کنم
سبک سنگن خسروان می‌کنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند
خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان به مهر آشنائی دهد
برآزم خسرو گوائی دهد
چو گفت این سخن به اسکندر دلیر
ز تخت گرانمایه آمد به زیر
فرو ماند شه را در آن دستگاه
که یک تخت را برنتابد دو شاه



نبینی دو شاهست شطرنج را
که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت پایین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زرافه از رنگ می شد به رنگ
به دل گفت کاین کاردان گر زنت
به فرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کو چنین کرد و اینها کند
فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود کینه ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن
که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که در بسته به گرچه دزد آشناست



دگر باره گفت این چه کم بود گيست
شفاعت درين پرده بيهوده گيست
به تلخی در اندیشه را جوش ده
در افتاده‌ای تن فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان
که زبیا سرشتست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی
بجز سر بریدن چه بر تافتی
از اینجا اگر بر کشم پای خویش
نگهدارم اندازه رای خویش
نپوشم دگر رخ چو بیگانگان
نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را برگشایم ز بند
گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم در این رنج و تاب
خیالیست گوئی که بینم به خواب
شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار
برو تازگی رفت چون نوبهار
پرسیدش از مهربانان یکی
که خرم چرائی و عمر اندکی



چنین داد پاسخ که عمر این قدر
به غم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد
در آن تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کو را نیایی کلید
گشاینده‌ای ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشان
هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز
بدو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود
زند خنده بر بانگ وی بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش
نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیندگی دید درمان خویش
به تسلیم دولت سرافکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند
بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند
ملوکانه خوانی برآراستند



نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر بخته‌ای پخته از چند گون
رقاق تنک، گرده گرد روی
ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر آمیخته
چو کنجد بر آن گرده‌ها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس کوهه گاو و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط
برآورده پر مرغ‌وار از نشاط
مصوص سرائی و ریچار نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطر سای
بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر
به تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی گل شکری
طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک بخت
بساط زر افکند بالای تخت



نهاده یکی خوان خورشید تاب
بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر
سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مائده دستها شد دراز
دهان بر خورش راه بگشاد باز
به شه گفت نوشابه بگشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست
به نوشابه شه گفت کی ساده دل
نوا کج مزن تا نمائی خجل
در این صحن یاقوت و خوان زرم
همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان
به رغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوری‌های ناکردنی
به چیزی چه باید برافراختن
که نتوان از او طعمه‌ای ساختن



چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ
درو سفلگانه چه آریم چنگ
در این ره که از سنگ باید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که این سنگ برداشتند
نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز از نه‌ای مرد سنگ آزمای
سبک سنگ شو ز آنچه مانی به پای
ز بیغاره آن زن نغزگوی
ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
به نوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیر مردان به توش و توان
سخن نیک گفتمی که جوهر پرست
ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولیک آنکه این نکته بودی درست
که گوینده جوهر نجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه
ز گوهر بنا شد تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست
ملامت نگر تا که را درخورست
چه باید به خوان گوهر اندوختن
مرا گوهر اندازی آموختن



زدن خاک در دیده گوهری
همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو میبینم از رای خویش
سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای
که ما را به مردی شود رهنمای
زیند تو ای بانوی پیش بین
زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
زمین را ز لب کرد یاقوت نوش
بفرمود کارند خوانهای خورد
همان نقلدانه‌های نادیده گرد
نخست از همه چاشنی برگرفت
در آن چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه
ز خوردن بر آسود و شد سوی راه
به وقت شدن کرد با شاه عهد
که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نبشت
بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای
فریب از فلک دید و فتح از خدای



بدان رستگاری که بودش هراس
رهانده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد
چراغی بر افروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زر بر سپهر
بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش و خواب را کار بست
دو لختی در چار دیوار بست
بر آسود تا صبحدم بر دمید
سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین بر آورد شاه
یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست
ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابه نوش بهر
به فال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام
بر آید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش
ز تارک درآموده تا دامنش
روان ماهرویان پس پشت او
چو ناهید صد در یک انگشت او



پریرخ چو در لشگر شاه دید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش
هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای زرین نگار
نمیبرد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد به درگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب
ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست
زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار
در آمد به نوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه
سرافکنده در سایه یک کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر
به پیش جهان جوی پیروز بهر
چنان کز بسی رونق و نور و تاب
شده چشم بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه آوای گفت



عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگبار
زمین بوسه داد آفرین بر گرفت
درو مانده آن شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی چنان را نشاند از برش
عروسان دیگر فراز سرش
پرسید و بس مهربانی نمود
بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای
اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب
نه خسرو که شیرین ندیده به خواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ
گراینده شد گرد عنبر به میغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته کوهی از هر کنار



حریری رفاق دو پرویزی
چو مهتاب تابنده از روشنی
همان گرده نرم چون لیف خز
کزو پخته شد گرده گرده پز
اباهای الوان ز صد گونه بیش
به خوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود
کزان خورد چیزی بران خوان نبود
چو خوردند چندان که آمد پسند
ز جام و صراحی گشادند پند
می ناب خوردند تا نیمروز
چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تا شب به رامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد
منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر
یک امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه
براریم بزمی ز ماهی به ماه



به رسم فریدون و آیین کی
ستائیم داد دل از رودومی
مگر چون برافروزد آتش ز جام
شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم
به مرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل به می
بدان کوره از گل برآریم خوی
زمین را به جرعه معنبر کنیم
به سرشوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک
پریوار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلگشای
کمندی برآراست عنبر فشان
مه و مشتری را به مشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دل نواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز



مگر کاتشی بر فروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختن
به رسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی پرفروخت
که میخوارگان را در آن رخت سوخت
به رود و می و لهوهای دگر
همی برد شب را به شادی بسر
چو شنگرف سوختند بر لاجورد
سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط
درآمده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد به شمشاد و سرو
خرامش درآمد به کبک و تدرو
نواگر شدند آن پریچهرگان
نوایین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دل فروز
فشاندند بیجاده بر روی روز



بخش ۳۴ - بزم اسکندر با نوشابه

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گون گل پیامی بیار
رخم را بدان باده چون باده کن
ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن
به جشن فریدون و نوروز جم
که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام
برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر
عروسان به گردش کمر در کمر
در آن مجلس اسکندر فیلقوس
نکرد التفاتی به چندان عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار
دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشگر از شرم او
نگشتند یک دره ز آرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم
زمین خشگ و بالین جمشید نرم



برون رفت از چاه دلو آفتاب
به ماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شیخ
گره بسته چون پشت ماهی ز یخ
دمه دم فروگیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور
به پهلوی شیران درآورده زور
کباب تر از ران آهوی تر
نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز
چو برگ بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی
شکم کرده پر بچه رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر
که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل
ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در دهن



ز رخسار میخوارگان رنگ می
بهر گوشه‌ای گل برآورده خوی
به عذر شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزمگاه
بر آراست از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلسی دل فریب
درو آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چون زر به دست
نه چون خار زردشتی آتش پرست
به مشکین زکال آتش لاله رنگ
درافتاده چون عکس گوهر به سنگ
به آتش بر آن شوشه مشک سنج
چو مار سیه بر سر چاه گنج
ز بی رحمتی داده پیر مجوس
سواد حبش را به تاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان کشته بر جای جو
بنفشه دروده به وقت درو
سیاهی به مازندران برده مشک
بدل کرده با شوشه زر خشک



ز هندو زنی خانه پر خون شده
همه آبتوسش طبر خون شده
به چین کرده صقلایی ترکتاز
سموری به برطاسیی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش
صلا داده در روم و خود در حبش
بر آواز او زنگی قیرگون
گشاده ز دل زهره وز دیده خون
دیبری قلم رسته از پشت او
قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش
ز خاکستری پیر زن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته
بجای پلاس اطلسی یافته
چو در کوره‌ای مرد اکسیر گر
فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته
ز هر سو به دامن زر انداخته
به خار از بر شعله آذری
چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی ز ریحان برآراسته
به ریحانی از بیشه‌ها خاسته



نه آتش گل باغ جمشید بود
کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد
رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورد او خار بن
به دیدار تازه به گوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان
پیام آور دیگ همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او
به از زند زردشت و آواز او
بدین زندگی آتش زند سوز
بر افروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بر او گاه دراج و گاهی تدرو
ز بسد چناری بر افراخته
بر او کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار
بر او سینه بط زند زیر زار
تن بط بود در خور آبگیر
چو بر آتش آری بر آرد نفیر
در آن باغ مرغان به جوش آمده
ز هر یک دگرگون خروش آمده



ستا زن برآورده بانگ سرود
سرودی نوآیین تر از صد درود
جگرها به خون در نمک یافته
نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر بوزه با نوک دندان دراز
شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افزار خشک
اباهای پرورده با بوی مشک
ز ریچارها آنچه باشد عزیز
ترنج و به و نار و نارنج نیز
معنی چو زهره به رامشگری
صراحی درخشنده چو مشتری
به گلگون گلابی دلاویزتر
نشانده جهان از جهان درد سر
همه ساز آهنگها نرم خیز
بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب
روان آب در چنگ و چنگی در آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ



کسی کاین مرادش میسر شود
گرش جو نباشد سکندر شود
به یاد شه آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت
فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج
کشند از پی میهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها
ز سیفور و اطلس شتر بارها
ز جنس حبش خادمی نیز چند
به دیدار نیکو به بالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز
کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
ز مرد نگینه‌های با آب و رنگ
در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار
برآموده از لؤلؤی شاهوار
پرنده‌ی مکمل به یاقوت و در
همه درزش از گرد کافور پر
عماری و اشتر به هرای زر
عماری کشان جمله زرین کمر



چنین زیور نغز گوهر نشان
به نوشابه دادند گوهر کشان
بیوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری
بفرمود پرداختن زیوری
به اندازه هر یکی چیز داد
بیوشیدشان بردنی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران
شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه
به خرم دلی برگرفتند راه
ازان کان چو گوهر گرای آمدند
چو گنجی روان باز جای آمدند

بخش ۳۵ - رفتن اسکندر به کوه البرز

باید ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش درآرد به سیماب خون
به من ده که سیماب خون گشته‌ام
به سیماب خون ناخنی رشته‌ام
برآنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز



به زرین سخن گوهر آرم به چنگ
سر زیر دستان در آرم به سنگ
زر آن زور و زهره کی آرد به دست
که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود
چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر
توانگرتر آنکس که درویش تر
جهان آن جهان شد که درویش راست
که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست
کمست انده آن را که دنیا کمست
گزارنده عقد گوهر کشان
خبر داد از آن گوهر زر فشان
که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر یاد نوشابه نوش



به ریحان و ریحانی دل فروز
بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی بر آراست چون نوبهار
حصاری چنان ز انجمن برکشید
که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش
سخنهای ز هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران
جهان را نبینم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج
عنان مرا داد از آن چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم
نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم به دست آورم



کنم دست پیچی به سنجاییان
زنم سکه بر سیم سقلاییان
به هر بوم و هر کشوری گر زمیست
ببینم که خوشدل کدام آدمیست
از آن خوشدلی بهره یابم مگر
که آهن بر آهن شود کارگر
نخستین خرامش در این کوچگاه
به البرز خواهم برون برد راه
وزان کوچ فرخ درآیم به دشت
ز صحرا به دریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم
ز جرعه بر او گوهر افشان کنم
چو موبد درآرم به دریا کنار
کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم
زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوئید هر یک بر این داستان
که دولت نیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه
که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم
ز فرمان او بر سر افسر نهیم



اگر آب و آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را به خاک
بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن
ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان
نوازشگری کرد بسیارشان
بسیچید ره را به آهستگی
گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج
ز گوهر کشی لشگر آمد به رنج
جهاندار چون دید کز گنج و زر
غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد
که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که دربار داشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت
به کوه و به صحرا و سختی و رنج
سپاهش به گردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در چنبر آرد گلین گوی را



زمین را شود میل و منزل شناس
به تری و خشگی رساند قیاس
بداند زمین را که پست و بلند
درازاش چند است و پهناش چند
ز هر داد و بیدادی آگه شود
به راه آرد آن را که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را
رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیم گاهی حصاری کند
ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک
که دارد ره دور درد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید
بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیران نکوشند سخت
که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه ناسیری آید به جنگ
دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزندگان الهی پناه
صد و سیزده بود با او بر راه



همه انجمن ساز و انجم شناس
به تدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار
بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی
کزو کردن چاره برخاستی
زدشواری راه و گنجی چنان
سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند
به ویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنجدان
طلسمی کند هریک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور
ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید
سپه را ملامت در این رای دید
به زیر زمین گنج را جای کرد
طلسمی بر آن گنج بر پای کرد



بفرمود تا هر کرا گنج بود
نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت
به گل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد به روم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشگرش را ز بس برگ و ساز
بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشتاقتند
چو در خانه روم کردند جای
ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیگر سنگین برافراختند
به جمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخت گنج نامه که بود
به دارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست
از آن نامه ها گنجی آرد به دست



هنوز اندران دیر دیرینه سال
بسی گنجنامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری
کنند آن صنم‌خانه را چاکری
از آن گنج‌نامه دهندش یکی
اگر بیش باشد وگر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند
وزان گنج پارانج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج
که پایم فرو رفت ازینسان به گنج

بخش ۳۶ - گشودن اسکندر دز دربند را به دعای زاهد

بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی دهد عمر باز آورد
به من ده که این هر دو گم کرده‌ام
قناعت به خوناب خم کرده‌ام
کسی کو در نیک‌نامی زند
در این حلقه لاف غلامی زند
به نیکی چنان پرورد نام خویش
کزو نیک یابد سرانجام خویش
به دراعه در گریزد تنش
که آن درع باشد نه پیراهنش



به از نام نیکو دگر نام نیست
بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
چو می خواهی ای مرد نیکی پسند
که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیک نامی پیوش
به نیکی دگر جامه ها میفروش
نبینی که باشد ز مشکین حریر
فروشنده مشک را ناگزیر
گزارنده این نو آیین خیال
دم از نیک نامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک نامی نمود
بران نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی
بدان را بر خویش نگذاشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان
نظر پیش کردی به افتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی
به خولت گهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بر آراستی
از ایشان به همت مدد خواستی
همانا کزان بود پیروز جنگ
که پیروزه را فرق کردی ز سنگ



سپاهی که با او به جنگ آمدند
از آن پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار
به تعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشگرست
تو زاهد نوازی سخن دیگرست
به شمشیر باید جهان را گشاد
تو از نیک مردان چه آری به یاد
چو همت سلاحست در دستبرد
بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که بر هم نبردان زنیم
در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت
نگهداشت پاسخ به نیروی بخت
سخن بر بدبیهه نیاید صواب
به وقت خودش داد باید جواب
چو لشگر سوی کوه البرز راند
بهر ناحیت نایی را نشاند
به دهلیزه رهگذرهای سخت
ز شروان چو شیران همی برد رخت
در آن تاختن کارزورمند بود
رهش بر گذرگاه دربند بود



نبود آنگه آن شهر آراسته
دزی بود در وی بسی خواسته
در آن دز تنی چند ره داشتند
که کس را در آن راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند
رقیبان دز خیمه بالا زدند
در دز بستند بر روی شاه
نکردند در تیغ و لشکر نگاه
به نوبتگه شاه نشتاقتند
سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دور گیر
به رفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری در نوشت
ندادند راهش بر کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه
که بردارد آن بند از بندگاه
به لشکر بفرمود تا صد هزار
در آیند پیرامن آن حصار
به خرسنگ غضبان خرابش کنند
به سیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشگر شغب ساختند
کز آن دز کلوخی نینداختند



ز پرتاب او ناوک افکند بال
کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زانی چو دیوان شمس
خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده بر گرد اوره شناس
نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندر آن تاختن
وزان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد
سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه
که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز
نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته ایم
بدین روز یک روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بیخورد و خواب
ستیزیم با ابرو با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ
نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم
از این دیو خانه نپرداختیم



همان به که گردیم ازین راه تنگ
گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشہ چو دانست کان سروران
فرو مانده بودند و عاجز در آن
چو در سرمه زد چشم خورشید میل
فرو رفت گوهر به دریای نیل
شہ از گنج گوهر بہ دریا کنار
یکی مجلس آراست چون نوبہار
پرسید چون حلقہ گشت انجمن
از آن سرفرازان لشگر شکن
کہ از گوشہ داران در این گوشہ کیست
کہ بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست
پرستشگری در فلان غار هست
بہ کس روی ننماید از ہیچ راه
کند بی نیازی بہ مستی گیاه
شہنشاہ برخاست ہم در زمان
عنان ناب گشت از بر ہمدمان
ز خاصان تتی چند ہمراہ کرد
نشان جست و آمد بر نیک مرد
رہ از شب چو روز بداندیش بود
و شاقی و شمعی روان پیش بود



چو نزدیک غار آمد از راه دور
به غار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب
جهان دیده نزد جهاندار تاخت
به نور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری
گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت و پیشش به زانو نشست
بپرسید از او کاشنای تو کیست
ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستمگاری آزاد باش
به اقبال باد اخترت خاسته
به نیروی اقبال آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را
شناسد به شب هر کسی ماه را



نه آینه تنها تو داری بدست
مرا در دل آینه‌ای نیز هست
به صد سال کو را ریاضت زدود
یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای
که چونست زاهد در این تنگ جای
به نیروی تو شادم و تندرست
تنومندتر ز آنچه بودم نخست
ز مهر و زکین با کسم یاد نیست
کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفا داری
نخواهد کس از بی وفا یاری
چو برسختم اندیشه کار خویش
همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنائی شمار
بس است آشنای من آموزگار
به بسیار خواری نیارم بسیج
که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا
کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سر آیندگان
ندیدم کسی جز تو ز آیندگان



سبب چیست کامشب درین کنج غار
به نیک اختری رنجه شد شهریار
در غار من وانگهی چون توئی
یکی پاس شه را کم از هندوئی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر
از این آمدن داشتم ناگزیز
خدای آهنی را بدو نیم کرد
به ما هر دو آن تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت
کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز
کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیمه شب نیز اگر یآوری
کلیدی بجنبان در این داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من
گشاده شود کار این انجمن
حصاری است بر سفت این تیغ کوه
درو رهزنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زوند
ز بد گوهری راه جانها زوند
در آن جستجویم که بگشایمش
به داد و به دانش بیارایمش



تو نیز ار به همت کنی یاری
در این ره کند بخت بیداری
ز هزن شود راه پرداخته
شور توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس
که دزدان بر آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد
که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد در آن کوهه منجنیق
که شد کوه در وی چو دریا غریق
به شه گفت برخیز و شو باز جای
که آن کوهپایه درآمد ز پای
چو شاهنشاه آمد سوی بزم خویش
مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند
به رامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دژبان این کوهسار
ستاد است بر در به امید بار
بفرمود شه تا درآرند زود
درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش
کلید در دز بینداخت پیش



خبر کرد کامشب ز نیروی شاه
خرابی درآمد بیدین قلعه گاه
دو برج رزین زین دز سنگ بست
ز برج ملک دور درهم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید
دز افتاد و ناگاه درهم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب
به ذره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشگرست
که این منجنیق از دزی دیگرست
چو حکم دز آسمانی تراست
تو دانی و دز حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر کشان
کزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار
به شمشیر کوشند با این حصار
به چندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند جو سنگی از خاره سنگ
به آهی که برداشت بی توشه‌ای
فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای
شما را چه رو مینماید درین
که بی نیک مردان مبادا زمین



بزرگان لشکر به عذرآوری
پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت
که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز از این پرده آگه شدیم
براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاد شه تا به دز تاختند
از آن رهزنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها داد شان
سوی داده خود فرستادشان
در آن سنگ بسته دز اوج سای
عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد
دز ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار
تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت
درین مرز تخمی نیاریم کشت



چو هر گه کزین سو شتاب آورند
برینش درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد
ز نان تنگی آفت به جانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی
رساند بدین کشور آسایشی
درین پاسگه رخنهائی که هست
عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زافت آن بیابانیاں
به راحت رسد کار خزرانیاں
بفرمود شه تاگذرگاه کوه
ببندند خزرانیاں هم گروه
ز پولاد و ارزیر و از خاره سنگ
برآرند سدی در آن راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار
که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی به انبوه را
گذر داد بر بستن آن کوه را
چو زابادی رخنه پرداختند
به عزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه و زخم کوس
خدنگ اندران بیشه ها آبنوس



ملک بارگه سوی صحرا کشید
عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شب‌دیز راند
بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری
سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشگر از رنج ره سودگی
رسیدند لختی به آسودگی
تنی چند را از رقیبان راه
ز بهر شب افسانه بنشانند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت
بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز
به گوش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب
که دور است ازو تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت
به زیبائی و خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او
درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهاد اندران تاجگه جام و تخت



همان گور خانه ز غاری گزید
کز آتش در آن غار نتوان خزید
هم از تخمه او در آن پیشگاه
ملک زاده‌ای هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را
نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد
بر افروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دزی
چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان
بر آن دز شدی تاجدار جهان
بدیدی دز از دز فرود آمدی
به دزبان بر از وی درود آمدی
بنا دیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفت‌های آن دز شنید
به دز دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی

بخش ۳۷ - رفتن اسکندر به دز سریر



بیا ساقی از می دلم تازه کن
در این ره صبوری به اندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی
به می ده چراغ مرا روشنی
چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورده سرگنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد
فک روی خود شسته چون لاجورد
به عزلت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن به زرین چراغ
زمانه به کردار باغ بهشت
زمین را گل و سبزه مینو سرشت
به فیروز رانی شه نیک بخت
به تخت رونده برآمد ز تخت
سر تاج بر زد به سفت سپهر
بر افراخت رایت بر افروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور
گران کوه را در سرافکند شور



سپه راند از آنجابه تخت سریر
که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار
بر آن تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرومانده آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت
همه راستان را قوی کرد پشت
سران را رسانید تارک به تاج
بسی خرجها داد ونستند خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید
به فرسنگها فرش دیبا کشید
ز نذلی که بودش بدان دسترس
به حدی که حدش ندانست کس
ز هر موینه کان چو گل تازه بود
گرانمایه‌ها بیش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق نیفه‌هایی چو برگ بهار
بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته
یکایک همه رزم را ساخته



و شاقان موکب رو زود خیز
به دیدار تازه به رفتار تیز
چو نزل چنین خوب و آراسته
روان کرد و با او بسی خاسته
به استاد گاران درگه سپرد
که عاجز شد آنکس که آنرا ببرد
درآمد به درگاه شاه جهان
دو تا کرد قامت چو کارا گهان
جهانشاه برخواست نامیش کرد
به شرط نشانیدن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام
پیرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان
چگونست بی فر فرخ بیان
سریری ملک پاسخش داد باز
که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد
کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید
در آینه دست تست آن کلید



جز این نیست فرقی که ناموس و نام
تو ز آینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار تخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت
به تخت تو آفاق را باد نور
مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد؟ شاه آفاق را
که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند
بر و بوم ما را به گردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار
ز کیخسروان تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی
همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته
دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه
در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم
تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیریم بر آن تخت بدرام او
زنم بوسه‌ای بر لب جام او



ببینم که آن تخت خسرو پناه
چه زاری کند با من از مرگ شاه
وز انجام نا جانور بشنوم
درودی کزین جانور بر شوم
شد آینه جان من زنگ خورد
ز دایم بدان زنگ از آینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم
به خود بر همه کاری آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر
بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان به دزدار خویش
که پیش آورد برگ از اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند
به صد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت
بسازند با شاه پیروز بخت
به گنجینه تخت بارش دهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند
فشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش
در آن جام فیروزه ریزند می
به فیروزی آرند نزدیک وی



بهرچ آن خوش آید به دندان او
نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز
به شه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم به فرمان شاه
چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشہ پذیرا شد آن خانه را
به همخانگی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نبشت
به بالا شدن ز آسمان برگذشت
برآمد بر انسان که ناسود هیچ
بدان چرخ پیچان به صد چرخ و پیچ
دزی دید با آسمان هم نورد
نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان دز شربت آمیختند
در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهان خوان زرش
همان خوردنیها که بد درخورش
پریچهرگان سرائی چو ماه
همه صف کشیدند بر گرد شاه



فرو مانده حیران در آن فر و زیب
که سیمای دولت بود دل فریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشد
سوی تخت کیخسروی سر کشید
سرافکنده و برکشیده کلاه
درآمد به پائین آن تختگاه
ز دیوار و در گفתי آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد به هوش
چنان بود فرمان فرمان گزار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد به تخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون
ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهری جام یاقوت سنج
کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست
بسا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار
ندیده چو تو شاه چندین دیار



چو بر تخت کیخسروی تاختی
سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی
کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت
به پیروز بختی بر آورد تخت
شه آن تخت را چون به خود ساز داد
به کیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر
ببوسید بر تخت و آمد به زیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند
که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهاندند و خسرو نشست
به جام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش



بخور کاختر فرخت یار باد
بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست
بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش
برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
در آن تخت بی تاجور بنگریست
بر آن جام می بی باده لختی گریست
گه از بی شرابی گه از بی شهی
مثل زد بر آن جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد
چو می نیست جام جهان بین مباد
به می روشنائی بود جام را
بلندی به شه تخت بد رام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام
چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو نخسبد به ناز
کسی کو به مینو کشد رخت را
به زندان شمارد چین تخت را
بسا مرغ را کز چمن گم کنند
قفس عاج و دام از بریشم کنند



چو از شاخ بستان کند طوق و تاج
نه ز ابریشمش یاد باشد نه عاج
از آنیم در جستن تاج و ترگ
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید
که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت
مگر شیر ازین گور گه در گذشت
گوزنان به بازی بر آشفته اند
هزبران هایل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست
مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز
که در ما زنند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر
که بر وی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگری جام گرم
که ما را ز جایی چنین باد شرم
چه سود این چنین تخت کردن به پای
که تخته ست ما را نه تختست جای
نه تخت زرست اینکه او جای ماست
کز آهن یکی کنده بر پای ماست



چو بر تخت جاوید نتوان نشست
ز تن پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجای آبگینش نباید فشاند

بخش ۳۸ - رفتن اسکندر به غار کیخسرو

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار
شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او
سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوكب از برج خود شد روان
توئی کوكبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی
بدان جان اگر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گر چه فرخ به آرام تست
منه دل برین دل فریبان به مهر
که با مهربانان نسازد سپهر



جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش
به تختی که نیرنگ سازی نمود
بدان تخت گیران چه بازی نمود
به جامی که یک مست را شاد کرد
بر آن بام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی
ولایت ستان سکندر توئی
در آینه و جام آن هر دو شاه
چنان به که به بینی از هر دو راه
به هر شغل کامروز رای آوری
رهاورد فردا بجای آوری
توئی تاج بخشی کز آن تاجدار
سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شاد خواران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پر تدرو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان
تو سرسبز بادی در این گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره‌مند
رساند از زمینم به چرخ بلند



تو زان بهتر و برترم داشتی
در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی
مبنداد بر تو در خر می
مرا از کریمان صاحب زمان
توئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم
کجا بودم اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود
به زندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند
به نزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام
که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند حرفا به حرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود بشناختند



به شاه و به فرزانه اوستاد
عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه ازان مرز و بوم
گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت
برآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت
در آن تختگه لختی آرام یافت
به فرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست
که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ
براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای
هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان دز رنج بسیار برد
که تا شاه را سوی آن غار برد



چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ
در آمد پی باد پایان به سنگ
کزان ره روش بود برداشته
به خار و به خار ابرانباشته
نماینده غار با شاه گفت
که کیخسرو اینک در این غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته
ز پیچش کمر در کمر دوخته
به غارت مبر گنج غاری چنین
براندیش لختی ز کاری چنین
به چنگ و به دندان رهش رفته گیر
چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پردگیهای راز
کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن
به غار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت
پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان رهبر از پیش و فرزانه پس
غلامی دو با او دگر هیچکس
به تدریج از آن رهگذرهای سخت
به دهلیز غار اندر آورد رخت



چو گنجینه غارش آمد به دست
هر اسنده شد مرد یزدان پرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ
رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
به سختی در آن غار شد شهریار
نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید
به فرزانه گفت این شرار از کجاست
در این غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ
که آتش چه می‌تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف
که می‌تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنائی کس آگه نبود
که جوینده را سوی آن ره نبود
بدان روشنی ره بسی باز جست
بر او راه روشن نمی‌شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر
فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک
که چون می‌دمد روشنی زان مفاک



پراکنده نی آتشی گرد بود
چو دید اندر او کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه
برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید به زودی نمودن شتاب
ازین چاه کاتش برآید نه آب
درو کان گوگرد افروختست
به گوگرد از آن کیمیا را نهفت
خبر داشت آنکو درین غار خفت
برون رفت و عطری بر آتش فشاند
درودی شهنشه بر آن غار خواند
برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست
نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف
برآمد به اوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته
دره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند
چو برف از مژه قطره‌ها می فشاند
مقیمان آن دز خبر یافتند
سوی رخنه غار بشتافتند



به چوب و لگد راه را کوفتند
به نیرنگها برف را روفتند
به چاره‌گری شاه از آن کنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه‌نمای
سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه سریر
فرود آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتگاه خود باز گشت
بلند اخترش باز دمساز گشت
بر آسوده از آن تفتن و تافتن
هراس دز و رنج ره یافتن
تنی کانه‌مه مالش و تاب یافت
به مالشگر آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد
شفق شیشه باده بر خاک زد
بیاراست این بر که لا جور د
سفال زمین را به ریحان زرد
بفرمود شب بزمی آراستن
می و مجلس و نقل در خواستن



سریری ملک را سوی بزم خواند
به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او به دست
چنین تا شدند از می آنروز مست
به بخشش درآمد کف مرزبان
در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج
همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکمل به گوهر قبائی پرند
چو پروین به گوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای
که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی لعل مدهون به زر
به از نار دانه چو یک نارتر
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد
بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو نسرین تر بر سرسبز شاخ
تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زیر هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و مالیده ران
عرق کرده در زیر بار گران



ز سر بسته‌هائی که در بار بود
جواهر به من زر به خروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی
قبا با دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته
سریر سریری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد
به نوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشگر براند
سر رایت خود به گردون رساند
از آن کوهپایه درآمد به دشت
سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یک هفته نججیر کرد
پس هفته‌ای کوچ تدبیر کرد



بخش ۳۹ - رفتن اسکندر به ری و خراسان

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را
به مستی توان کردن این خواب را
دلا چند از این بازی انگیختن
بهر دست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت
بیچان سرش تا نیچد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن
اگر می خوری بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته‌ای خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوب خوشخوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی به سختی توان رخت برد
به گوگرد و نطف آتش کس نمرد
گزارنده تخته سالخورد
چنان درکشد نقش را لاجورد



که چون خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشگر آمد به چابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت
به اندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد
به آیین پیکان زمین بوسه داد
به شاه جهان راز پوشیده گفت
خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه
ز تخت سطرآمدم نزد شاه
نژاده ملک نایب شهریار
سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه برحل و عقدی که داشت
نیابت کن خویشان را گماشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس
که آزارشی نامد از کس به کس
به شرطی که در عهد شاه داشتم
پذیرفته‌ها را نگه داشتم
بحمدالله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد جهان از سر کین و مهر



زمانه به نیک و بد آبستنت
ستاره گهی دوست گه دشمنست
نکشته درختی برآمد زاری
کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند
ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان بیل زن مرد آلت شناس
کند بیلکش را به بیلی قیاس
برآورده گردن چو اهریمنی
فکنده به هر شهر در شیونی
سرو تاجی از دعوی انگیختست
به ناموس رنگی برآمیختست
پراکنده‌ای چند را گرد کرد
که از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شدست
همانا که تنها به داور شود
سرو سیم آن بنده در سر شود
که با خواجه خود به داور شود
خراسانیانش عنان می‌کشند
به پیگار شه در میان می‌کشند



ز حد نشابور تا خاک بلخ
کنندش به صفرای ما کام تلخ
به سر خیلی فتنه بر بست موی
سوی تاجگاه تو آورد روی
چنین فتنه‌ای را که شد گرم کین
اگر خرده بینی بخردی مبین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز
کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او در نیارد به میغ
سرتخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشگری نیست چندان به زور
کز و چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند
به درگاه شاهنشاه عالمند
همی هر چه روز آید آن دیو زاد
قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه
کس این گرد را بر ندارد ز راه



چو اندر سخن پیک چستی نمود
به نامه سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت
همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن
در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا به زیر
به تخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت
که از هندوئی هندوئی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب
که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان
که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود
در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه‌ای بار می‌او فتاد
همان کار در کار می‌او فتاد
در آن کارها یاور او بود و بس
پناهنده را گشت فریاد رس
چو طالع جهانگردی آرد به پیش
نشاید زدن کننده بر پای خویش



برون رفت از آن کوچگه شهریار
سواحل سواحل به دریا کنار
سپاهش ز مه برده رایت برون
ستونی برآورده تا بیستون
به صید افکنی می نبشتند راه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود
تک و تاب نخجیر کم گشته بود
ز بس رود خیزان لب رودبار
نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان به جوش
برآورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت
به رقص آمده برگهای درخت
ز گلیام شبابه زند باف
دریده صبا شعر گل تا به ناف
خرامنده بر رخسار بیجاده نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم تود و هم برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد
چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد



نوای چکاوک به از بانگ رود
برآورده با دشتبانان سرود
گره بر کمر برزده ساق جو
رسیده به دهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برو تیزتر گشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو سست
گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادان آهوان سره
جهان در جهان یکسر آهو بره
جهاندار با صید و با رود و جام
همی کرد منزل به منزل خرام
چو گل پیچ یک روزه ماه نو
به خلخال یک هفته شد بر گرو
ز پرگار آن حلقه بر کرد سر
که خوانندش امروز خلخال زر
به گیلان درآمد به کردار ابر
بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتشگهی کامد آنجا بدست
چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را
بر انداخت آیین زردشت را



ز گیلان برون شد در آمد به ری
به افکندن دشمن افکندی
بر آتش پرستان سیاست نمود
بر آورد از آن دوده یکباره دود
چو دشمن خبر داشت کامد پلنگ
به سوراخ در شد چو روباه لنگ
به آوارگی در خراسان گریخت
وز آن قایم ری به قایم بریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او
گریزان شد از فر دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت
شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش
به زخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آکنده کرد
پراکندگان را پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود
به نزدیک صحرا یکی پشته بود
به شکرانه دولت تندرست
بر آن پشته بنیادی افکند چست
به هرای گنجش چو بد رام کرد
به پهلوی زبانش هری نام کرد



چو گنجینه آن بنا برکشید
به شهر نشابور لشگر کشید
دو بهر جهان را در آن شهر یافت
هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهر از او طبل دارا زدند
دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند
ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را به ناموس شاه
برانگیختندی به ناموسگاه
سکندر بسی پای در کین فشرد
ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری
که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود به فرهنگ و رای
کند رایتی دیگر آنجا به پای
از آن رایت آن بود مقصود شاه
که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست
به جهد سکندر نیاید به دست
خصوصت گهی ساخت تا نفخ صور
که از سازگاری شد آن شهر دور



خصومتگران گشته در خاک پست
هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشگر کبک را بر تدرو
ز ملک نشاپور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را
وز آتش پراکند پروانه را
به بلخ آمد و آتش زرد هشت
به طوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دلفروز در بلخ بود
کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار
صنم‌خانه‌هایی چو خرم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج
نهاده بهر گوشه بی دسترنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب
شده نام آن خانه آذر گشسب
چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت
مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم‌خانه بی حور کرد
ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را
وزو داد مرهم بسی سینه را



به گرد خراسان برآمد تمام
به هر شهری آورد لختی مقام
به مغز خراسان درافکند جوش
خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان
که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور
بپیمود هر یک به سم ستور
به هر شهر کامد به شادی فراز
در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود
همه راه او گنج بر گنج بود
به هر منزلی کو گرفتی قرار
گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را به گنجی بینباشتی
گذشتی و در خاک بگذاشتنی
زری کادمی را کند بیمناک
چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند
بر او قفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاکشان را ربود
بر او بر زدن قفل آهن چه سود



بخش ۴۰ - رفتن اسکندر به هندوستان

بیا ساقی آن زر بگداخته
که گوگرد سرخست ازو ساخته
به من ده که تا زو دوائی کنم
مس خویش را کیمیائی کنم
فرس خوشترک ران که صحرا خوشست
عنان درمکش بارگی دلکشست
به نیکوترین نام از این جای زشت
بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بر این خاک دل
کزو گنج قارون فرو شد به گل
ره رستگاری در افکندگیست
که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود را پر نیشتر
درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان
درو کم بود سود بازارگان
در آن گنج‌خانه که زر یافتند
ره از ازدها پر خطر یافتند
همان چرب کو مرد شیرین گزار
چنین چربی انگیخت از مغز کار



که چون شه به غزنین درآمد ز بلخ
به یکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سرکه بر آستان آمدش
تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد
که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام
به هندوستان داد خواهم لکام
چو من سر سوی کید هندو نهم
ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید به خدمت چو دیگر کسان
نباشم بر او جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش
نشیند بجائی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم
سرتیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه
سوی خان خانان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را نوردم به یک ترکناز



دلیران لشکر بزرگان بزم
پذیرا شدندش بدان رای و عزم
به روزی که نیک اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سریر سپهر
روان کرد مرکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد به هندوستان
ره از موکبش گشت چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد
سوی کید هندو شتاب آورد
به تاراج ملکش درآید چو میغ
دهد ملک او را به تاراج تیغ
دگر ره به فرمان فرزندگان
نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام
فرستاد و دادش به هندو پیام
که گر جنگ رائی برون کش سپاه
که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته‌ای
چنان دان که از تیغ من رسته‌ئی
سرنگس آنکه درآید ز خواب
که ریزد بر او ابر بارنده آب



گل آنگه عماری درآرد به باغ
که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی نخسبد عقاب دلیر
که آبی توان بستن او را به زیر
گر آنجا ز سر موئی انگیختست
بدین جا سر از موئی آویختست
وگر هست کوه شما تیغ دار
کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم آنجا فریش
به مغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب
به خوارزم روشنترست آفتاب
جواهر نجویم در این مرز و بوم
کزین مایه بسیار دارم به روم
به هند آمدن تیغ هندی به دست
کباب ترم باید از پیل مست
مخور عبره هند بی یاد من
که هندوتر از توست پولاد من
چوسر بایدت سر متاب از خراج
وگر نه نه سر با تو ماند نه تاج



فرستاده آمد به درگاه کید
سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز
گدازان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید
از ورستگاری به پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار
خبر داشت کورا سپهرست یار
گه کینه با شاه دارا چه کرد
ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی از او تافتن
ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
بدانست کورا دران تاب تیز
چگونه ز خود باز دارد ستیز
به خواهش نمودن زبان بر گشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر
جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد
هم آزر را سوی او راه باد



نبودست جز مهر او کار من
سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش
گر افسر هم از سر بیندازمش
وگر میل دارد به جان خوشم
به دندان گرفته به خدمت کشم
وگر بنده‌ای را فرستد ز راه
سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذریم
سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز
مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر بازگونه بود داوری
که شه میل دارد به کین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل
نیندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او
شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم
بپایم چه درد شکم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست



بلی گر کند عهد با من نخست
به شرطی که آن عهد باشد درست
که نارد به من غدر و غارتگری
وزین در به یکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی پنجمند
به نوباوگی برتر از انجمند
یکی دختر خود فرستم به شاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دویم نوش جامی ز یاقوت ناب
کزو کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد به راز فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند و چست
که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس
اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذیرفت کین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار
در این کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو
نتابد سر از جستن کام تو



چو هندو ملک دیدگان پاک مغز
ندارد بدین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته
سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد
همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند
در آن باغ چون گل به بار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید
مه خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین را به تارک برفت
پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد
سخن راند از آنها که پذیرفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر به شاه
که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه در آن آرزو جوش یافت
طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
به عزمی که آن تحفه آرد به چنگ
نبود از شتابش زمانی درنگ



پس آنگاه با هندوی نرم گوی
به سوگند و پیمان شد آزر م جوی
بلیناس را با دگر مهتران
فرستاد و سر بسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر به کید دلیر
ز تند ازدهائی به غرنده شیر
فریبندگیها درو بی شمار
که آید نویسندگان را به کار
بسی شرط بر عذر آزر م او
برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نوشت
مثالی به کافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم
سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز
به لشگر که هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت
ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش به آیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه



ببوسید بر نامه و پیش برد
کلید خزانه به هندو سپرد
فرو خواند نامه دیر دلیر
که از هیبت افتاد گردون به زیر

بخش ۴۱ - رسیدن نامه اسکندر به کید هندو

چنین بود در نامه شاه روم
به لفظی کزو گشت خارا چو موم
پس از نام دارنده مهر و ماه
که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران
فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود
بسی داده بر نیکنامان درود
سخن رانده آنگه که ای پهلوان
که پشتت قوی باد و بختت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم
به کوپال با پیل رزم آورم
نمایم به گیتی یکی دستبرد
که گردد ز کوپال من کوه خرد
به هندوستان در زخم آتشی
نمانم در آن بوم گردنکشی



کمند افکنم در سر ژنده پیل
ز خون بیخ روین برآرم ز نیل
همه خاک او را به خون تر کنم
همان آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی
عنان بر نیچیدم از آشتی
به شیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت
دلهم را به زنهار زه برزدی
به جادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای
در ابنای ما دیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی به من
کنم با تو عهدی در این انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه
نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم
بدین گفته‌ها استواری کنم
فرستاد چون نامه بر کید خواند
درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز
در جادوئیها بر او کرد باز



ز کید و فسونهای جادوی او
شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست
نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش
ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای
جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین
که بی او مبادا زمان و زمین
فرستاده کاردان را نواخت
زمان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته
به سیچنده از کار پرداخته
به فرمانبری شاه را سجده برد
پذیرفته‌ها را به قاصد سپرد
جز آن چار پیرایه ارجمند
گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در
بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها
ز عود و ز عنبر به خروارها



چو کوه رونده چهل ژنده پیل
که نگذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه
کز ایشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام
هم از مشک پخته هم از عود خام
پریدخت را در یکی مهد عود
که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها
جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس ازین سان زر و زیوری
که بودند هر یک به از کشوری
به نزد جهان داور خویش برد
جهانداوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آن چنان شاد شد
که گنجینه رومش از یاد شد
فکند آزمایش بدان چار چیز
چنان بود کو گفت و زان بیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید



چو با فیلسوف آمد اندر سخن
خبر یافت از کارهای کهن
پزشک مبارک برزد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر
صفت‌های او را کند دلپذیر
گلی دید خشبوی و نادیده گرد
بهاری نیاززده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته
پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
به شیرینی از گل شکر نوش تر
به نرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام
چو آهو به چین مشک پرورده بود
قرنقل به هندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب
فرو هشته چون ابری از آفتاب



از آن مشگبر ابر گل ریخته
مه از سنبله سنبل انگیخته
بر آن گونه گندمی رنگ او
چو مشک سیه خال جو سنگ او
نموده جو از گندم مشک سای
نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخساره هندو سرشت
ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطائی به نام
به دزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده‌ای راست چون نی شکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی
به گوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیشباز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش
به آیین اسحاق فرخ نیا
کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر او بست شاه
پس آنکه منش را بدو داد راه



به نزل سپهدار هندوستان
بساطی بر آراست چون بوستان
جواهر به خروار و دیبا به تخت
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع به یاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه به گوش
ز رومی کنیزان زر بفت پوش
از آن پیش کارد کسی در ضمیر
فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسود کالحق بتی نغز بود
همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی
همائی بر او فتنه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت
در آن جنبش از دولت آرام یافت



فرستاد از آموزگاران کسی
به اصطخر و کرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد
ز پیروزی مرز مشگین سواد
که کار آنچنان شد به هندوستان
که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم
چو شد دوست با دوست در ساختم
به قنوج خواهم شدن سوی نور
خدا یار بادم در این راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم
مگر کار بر کام خویش آیدم
توئی نایب ما به هر مرز و بوم
ز دریای چین تا به دریای روم
جهان را به پیروزی آواز ده
ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر
که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی راز ما شاد کن
دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت این چنین نامه از هر دری
فرستاد پیکی به هر کشوری



عروس گرانمایه را نیز کار
بر آراست تا شد به یونان دیار
سپه دادش از استواران خویش
همان استواری ز حد کرد بیش
به پایین آن مهد پیرایه سنج
فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای
نموش نگهداشت با رهنمای
به دستور دانا وثیقت نوشت
که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
ز پیروزی نیکخواهان خود
به فارغ دلی چون بر آسود شاه
سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهان چنان تازه کرد
که هندوستان را پر آوازه کرد
به داد و دهش در جهان پی فشرده
بدین دستبرد از جهان دست برد
می نوش می خورد بر یاد کی
چو شاهان این دور بر یاد وی

بخش ۴۲ - رفتن اسکندر از هندوستان به چین



بیا ساقی آن آب چون ارغوان
کزو پیر فرتوت گردد جوان
به من ده که تا زو جوانی کنم
گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت به ما روی بنمود باز
نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش به یاری رسید
سخن گو به امیدواری رسید
گزارش کنان تیز کن مغز را
گزارش ده این نامه نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد
خبر ده که با فور فوران چه کرد
گزارنده حرف این حسب حال
ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید
گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشگر به تاراج فور
ز پیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام
بداندیش را سر درآمد به دام
همه ملک و مالش به تاراج داد
سرش را ز شمشیر خود تاج داد



چو افتاده شد خصم در پای او
به دیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا به رفتن علم بر فراخت
که آن خاک با باد پایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه
بود هر سه کم عمر و گردد تباه
به هندوستان اسب و در پارس پیل
به چین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز پوینده اسبان برآرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین
ز تبت درآمد به اقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش
به خنده درآمد همه لشگرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست
بجایی که بر خود بیاید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک
کند مرد را بی سبب خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بی مراد
به دشواری راه بر خشک وتر
همی برد منزل به منزل به سر



ره از خون جنبندگان خشک دید
همه دشت بر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار
نفرمود کاهو کند کس شکار
به هر جا که لشگر گذر داشتی
به خروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین درنوشت
به آبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر به مینو کشید
به هر پنج گامی در آن مرغزار
روانه شده چشمه‌ای خوشگوار
هوای خوش و بیشه‌های فراخ
درختان بارآور سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا برآمده در
پی آهو از چشمه انگیخته
چو بر نیفه‌ها نافه‌ها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای
چو بر سبز دیبا خط مشک سای



سوادی که در وی سیاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر
بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست
کزو فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند
از آن مرحله سوی چین تاختند
دهلزن چو شد بر دهل خشمناک
بر آورد فریاد از باد پاک
چو آینه چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش
همه خار خفتان و پولاد پوش
هوای خوش و راه بیخار بود
وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهان کوه و دره
شکر یافته شیر آهو بره



بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه
معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود
زنافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کزو روی بر خاک داشت
به چشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی می شد چو غرنده شیر
جهنده هژبری شکاری به زیر
شکار افکنان در بیابان چین
پپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از بسی چشم گور
به مقراضه تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر
ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته
گوزنی به هر تیری انداخته
به نقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
به نخجیر کرد در آن صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد راه



چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای او شب چو هندو زنی
شده جو زنان گرد هر برزنی
شهنشہ فرود آمد از بارگی
همان لشگرش نیز یکبارگی
به تدبیر آسایش آورد رای
نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما به خلخال زر
ز خرگاه خلخ بر آورد سر
جهانی چو هندو به دود افکنی
چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشہ بر آمد خروش
به یغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد
در آن خاک یکماه کرد آبخورد
طوبله زدند آخر انگیختند
به سبز آخران بر علف ریختند
خبر شد به خاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه
در آمد یکی سیل از ایران زمین
که نه چین گذارد نه خاقان چین



شتابنده سیلی که برکوه و دشت
زطوفان پیشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین را ثریا کند
هلاک نهنگان دریا کند
سیاه ازدهائی که در هیچ بوم
نیامد چو او تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست
سیه پوشی زنگ از افغان اوست
به دارا رسانید تاراج را
ز شاهان هندو ستد تاج را
چو فارغ شد از غارت فوریان
کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن ژرف دریا درآید ز جای
ندارد دران دآوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس
که بود از چنان دشمنی جای ترس
به هر مرزبان خطی از خان نبشت
که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا به خان ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را



ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه برهم آمده شد
دل خان خانان برآسوده شد
به کوه رونده درآورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز پرسیدی از شهریار
که با او چه شب بازی آرد به کار
نهان رفته جاسوس را باز جست
که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه
که شاه‌هیست با شوکت و با شکوه
دها و دهش دارد و مردمی
فرشته است در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش
به خلوت سخنگو به زحمت خموش
به سنگ و سکونت برآرد نفس
نکوشد به تعجیل در خون کس
ستم را زبان عدل را سود ازو
خدا راضی و خلق خشنود ازو



نیارد ز کس جز به نیکی به یاد
نگردد به اندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو بر او دست برد
نه مردانه‌ای کو ز بیمش نمرد
مگر تیرش از جعبه آرشتست
که از نوک او خاره با خارشتست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش
چو می بر کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد
همه مغز حکمت به کار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست
نگیرد پذیرفته خویش سست
به هر جایگه رونق انگیز کار
بجز در شبستان و جز در شکار
به نخجیر کردن ندارد درنگ
شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او
ملک بر ملک زاد بر زاد او
به میدان سر شهسواران بود
به مستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیالی غریب آیدش
چو طیبت کند بوی طیب آیدش



فراوان شکیبست و اندک سخن
گه راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه‌ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند
به تدبیر پیران کند کارها
جوانان برد سوی پیگارها
پناهد به ایزد به بیگاه و گاه
نیفتند به بد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را
بر اسبی که پیل افکند باد را
هم آورد او گر بود زنده پیل
کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که اسپش حروفی کند
که از چرم شیر اسب خونی کند
پس و پیش چنبر جهانند چو مار
چب و راست آتش زند چون شرار
ملوکی کز افسر نشان داشتند
جهان را به لشگر کشان داشتند
جز او نیست در لشگرش تیغزن
زهی لشگر آرای لشگر شکن



نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای
مگر کز ضعیفی و بیچاره‌ای
فراخ افکند بارگه را بساط
به اندازه خندد چو یابد نشاط
نبیند ز تعظیم خود در کسی
چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش
طویله بود دادن استرش
به خواهندگان گر کسی زر دهد
به جای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار
دهد روزگارش به کم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی
شکوهید از آن فره ایزدی
به آزرم خسرو دلش نرم شد
بسیچش به دیدار او گرم شد
بر اندیشه جنگ بر بست راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه
به شاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام
به پای خود آن به که آید به دام



اگر با من او هم نبردی کند
نه مردی که آزاد مردی کند
مراد شما را سبک راه کرد
به ما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ
که در چین بگرید بر او خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود
رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند
که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته
فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم
یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم برگرفت
نخستین سخن ز افزین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد
که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید و آرام ازوست
دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ما
در آب و در آتش نگهدار ما



چو بخشش کند ره نماید به گنج
چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز
بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو به فرمان اوست
بر او آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداختند
سخن بر زبان شه انداختند
که این نامه ز اسکندر چیره دست
به خاقان که بادا سکندر پرست
به فرمان دارای چرخ کبود
ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو داد بخش
که چون ما درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم
به مهمان خاقان چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری
کند میهمان را پرستشگری
به شهر شما گر بلند آفتاب
ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه
زمغرب به مشرق کشیدم سپاه



سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ
بدادم به خواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم
زمغرب به مشرق زمین تاختم
ز پاینگه آفتاب بلند
سوی جلوه گاهش رساندم سمند
به هندوستان کاشتم مشک بید
بکارم به چین یاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران من
مپیچان سر از خط فرمان من
وگر پیچی از امر من رای و هوش
بیچاندت چرخ گردنده گوش
به جایی میاور که این تند شیر
به نخجیر گوران دراید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان
مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند
که بر یاد مستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ
چه دریای خون شد به صحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور
چه کردم بجای فرومایه فور



دگر خسروان را به نیروی بخت
به سر چون در آوردم از تاج و تخت
گر ایدون که آید فریدون به من
گرفتار گردد همیدون به من
به هر مرز و بومی که من تاختم
ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی گو مرا نیکخواهی نمود
ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را به خود زینهار
نگشتم بر آن گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نبردم سر از عهد و پیمان برون
به یغما و چین زان نیارم نشست
که یغمائی و چینی آرم به دست
مرا خود بسی در دریائست
غلامان چینی و یغمائست
به زیر آمدن ز آسمان بر زمین
بسی بهتر از ملک ایران به چین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ
که بر باد صرصر کشانی چراغ
به جای فرستادن نزل و گنج
چرا با هزبران شدی کینه سنج



فرود آمدن چیست بر طرف راه
چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی
بخوری بر آتش بر انداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی
کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار
که در سله مارست یا مهره مار
سپاه از صبوری به جوش آمدند
ز تقصیر من در خروش آمدند
هزبرانم آهوی چین دیده اند
کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من
دلیرند بر خون دلیران من
پرتیر و منقار پیکان تیز
کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمنست
گر آنجا منی گر ز من صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست
ز تیری رسد لشگری را شکست
اگر خسرو شست میران بود
هم آماج این شست گیران بود



چو بر دوده دود من برگذشت
اگر نقش چین بود شد دود دشت
ز پیوند آرم چون بگذرم
مباد آیم ار با کس آبی خورم
سنانم چنان ازدها را خورد
که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند
نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد
ز دریا بر آرم بر شمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش
به زنگار آهن پیوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم
شه پیلتن بلکه پیل افکنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن
ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری درآید به کار
دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ
مرا ازدها در دهن چو نهنگ
سگان نیز کان استخوان می خورند
به دندان چون تیغ نان می خورند



به هر جا که نیروی من پی فشرد
مرا بود پیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین باستانی کنم
شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ
ز دریای من هر دو آید به چنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته
نهنگی و گوهر بر او ریخته
من آن گنج و آن ازدها پیکرم
که زهر است و پازهر در ساغرم
به نزد تو از گنج و از ازدها
خبر ده به من تا چه آرد بها
گر آبی تنت در پرند آورم
و گر نی سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم تو را
بدین هر دو قول آزمودم تو را
اگر پای خاکی کنی بر درم
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
و گر نی در اندازم از راه کین
همه خاک چین را به دریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ
نمائی به من صورت صلح و جنگ



تغافل نسازی که سیلاب نیز
به جوشست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد
به مهر سکندر به خاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر او بست راه
که بر شه زخم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد



بخش ۴۳ - سگالش خاقان در پاسخ اسکندر

بیا ساقی آن باده چون گلاب
بر افشان به من تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها به دوست
دوای همه درد سرها به دوست
رقیب مناخیز و در پیش کن
تو شو نیز و اندیشه خویش کن
ز تشویق خاطر جدا کن مرا
به اندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی
مرا گفتگو هست با خود بسی
گرآید خریداری از دوردست
که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند
به بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست
وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما به روی کسی در میند
که در بستن در بود ناپسند



چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا ببايد گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن
چو مه خیمه‌ای در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان
ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم
ز گילה به گیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من
نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری
نگارنده بینند بر دفتری
سخن بین کزو دور چون مانده‌ام
کجا بودم ادهم کجا رانده‌ام
گزارنده گنج آراسته
جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب
سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم
دمنده چنان ازدهائی ز روم
همان نامه شاه بر خوانده بود
در آن کار حیران فرو مانده بود



به اندیشه پاک و رای درست
سررشته کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب
که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغد و کلک و ساز
نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را در او پایه دارد نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر
پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب
که در مغز مردم نماید شکیب
خطابی که امیدواری دهد
عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز
دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست
به نامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه
به خود زنده و زنده دار همه



جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن ناتوانا نواز
علم برکش روشن سپهر
قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر
سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هر چه آمد پدید
رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست
کسی بر اسرار او نیست دست
به جز بندگی ناید از هیچکس
خداوندی مطلق اوراست بس
بس از آفرین جهان آفرین
کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن رانده در پوزش شهریار
که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهانرا پدید
بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا به دریا تو گردی نشست
بر ایران و توران تو را بود دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی
علم بر خط مشرق انداختی



گرفتی جهان جمله بالا و زیر
هنوزت نشد دل ز پیگار سیر
عنان بازکش کاژدها بر رهست
فسانه دراز است و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم
منم کار فرمای این مرز و بوم
تو را هست چون من بسی سفته گوش
یکی دیگرم من به تندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا به خاکست و بس
کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره به دریا در انداختند
دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ
دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس
فزونتر کند نزد ایزد سپاس
چو ایزد به من نعمتی بر فرود
سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج
کزین به ندارد خردمند هیچ



شنیدم ز چندین خداوند راز
که هر جا که آری تو لشگر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم
به بازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا خرنند آنچه یابند خورد
طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر به چاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی
تو چون ازدها سر بدانجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را
چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیشباز
که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه به زرق و فسون ساختن
نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی ز پرخاش و جنگ
که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشته چینیان را خراب
که افتد تو را نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست
که حکم خدا برتر از خسروییست



خردمند را نیست کز راه تیز
کند با خداوند قوت ستیز
به کار آمده عالمی چون خرد
به حکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید به کار
شمارنده زو برنگیرد شمار
به اصل از جهان پادشاهی تراست
که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید نخست
که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور
رسانیدن میوه باشد به زور
کند هر کسی سیب را خانه رس
ولی خوش نباشد به دندان کس
تو را ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری
که پرسند روزیت ازین داوری
نکو رای چون رای را بد کند
خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد
به گرمای گرم و به سرمای سرد



در آن گرم و سردی سلامت مجوی
که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال
به خاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنبشت
هر آنچ او بگردد ز تدبیر کار
بگردد بر او گردش روزگار
سکندر به انصاف نام آورست
وگرنی ز ما هر یک اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد
برارم به یک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را در آرم به زیر
زنم طاق خر پشته بر پشت شیر
ولیکن به شاهی و نام آوری
نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز
که چون بندگان پیشت آرم نماز
به درگاه تو سر نهم بر زمین
نه من جمله کشور خدایان چین



بهر آرزو کاوری در قیاس
به فرمان پذیری پذیرم سپاس
در این داوری هیچ بیغاره نیست
ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوایی چنین خوب و خاطر نواز
به قاصد سپردند تا برد باز
چو بر خواند پاسخ شه شیر زور
شکینده‌تر شد به نخجیر گور
سپهدار چین از شیخون شاه
نبود ایمن از شام تا صبحگاه
به روزی که از روزها آفتاب
بهی جلوه‌تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای
سگالشگری کرد با رهنمای
جهان‌دیده‌ای بود دستور او
جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان بر انداختی
به فرمان او کار او ساختی
دران کار از آن کاردان رای جست
که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج
چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ



چو مهره برآمیم از مهر و کین
بدین چین که آمد به ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست
به تارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم
زبونی به خلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار
چه بود از گذر کردن این دیار
به خاقان چین گفت فرخ وزیر
که هست از نصیحت تو را ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو
که تندی شود کارفرمای تو
به گنج و به لشگر غرور آیدت
زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاننداری آمد چنین زورمند
در دوستی را بر او در مبند
به هر جا که آمد ولایت گرفت
نشاید در این کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این
همه نکته کار سازیست این
بدینگونه کاری خدائی بود
خصوصت خدای آزمائی بود



نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ارنی سپهر بلند
به دولت گزایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن
نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت
که افکندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آر کفش
طپانچه نشاید زدن با درفش
به یک ماه کم و بیش با او بساز
که بیگانه این جا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست
که چون بشکند دیر گردد درست
درستی بود زخمها را ز خون
ولی زخمگه موی نارد برون
در آن کوش کین ازدهای سیاه
به آزر م یابد درین بوم راه
به چینی بر آن روز نفرین رسید
که این ازدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامه‌ای بی کبودی به مرد



نوای جهان خارج آهنگیست
خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی
هماهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری
به کوشش ندید از فلک یآوری
از آن کارها کاختیار آمدش
پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر به راه
به رسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهاننداری شاه را
همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن
رسولی براراست از خویشتن
به لشگرگه شاه عالم شتافت
بدانگونه کان راز کس درنیافت
چو آمد به درگاه شاهنشهی
از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاده چست
به دیدن مبارک به گفتن درست



بفرمود خسرو که بارش دهند
به جای رسولان قرارش دهند
در آمد پیام آور سرفراز
پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای
سخنهای فرموده آرد بجای
به فرمان شاه آن سخنگوی مرد
نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده برهم نزد
به نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند
در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغامی از نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ
به گوهر زبانی در آمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم
برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین
به فرمان او باد یکسر زمین
جهان بی دربارگاهش مباد
سریر جهان بی پنااهش مباد



نهفته سخنهاست دربار من
کز آن در هراسست گفتار من
فرستنده من چنان دید رای
که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او
جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت
نباید تو را راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند
نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را به زرین کمر
کشیدند در زیر نخجیر زر
سرای آنگه از خلق پرداختند
همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آن جای خویش
نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن را گره بر گشای
به فرمان شه مرد پوشیده راز
زاز نهفته گره کرد باز



چو برقع ز روی سخن برفکند
سراغاز آن از دعا درفکند
که تا سبزه روینده باشد به باغ
گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد
همه کار دولت به کام تو باد
بر آنم که گربنده را شهریار
شناسد نیایش نباید به کار
گر از راز پوشیده آگاه نیست
به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده‌ام
کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین
که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او
پسندیده نشمرد بازار او
به تندی بر او بانگ برزد درشت
که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را
همان از جگر نافه مشک را



ولیکن نگهدارم آزرم و آب
ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روئی بر آن داشتت
که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم
که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من
که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گر چه باشد دلیر
عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین
که ای درخور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه
که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته درآیم ز در
نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سینه شیر چندان بود کینه ساز
که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد به زیر
ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چو دل شاه رنجور نیست
جوانمردی شیر ازو دور نیست



مرا بیم شمشیر چندان بود
که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز
کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست
که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده‌ای سوی من تاختن
مرا با تو کفرست کین ساختن
خصوصتگری بر گرفتم ز راه
بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی
نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ
غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر زان شد انصاف شاه
که رحمت کند خاصه بر بی گناه
پناهنده را سر نیارد به بند
ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم
به دستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست
خدایش بهر کار از آن یاورست



از آن چرب گفتار شیرین زبان
گره بر گشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش
چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود
چو گستاخی آمد نباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان
ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو
که بینم رضای تو و راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست
در این جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار
کنم بر غرض شاه را کامگار
گر آن کام نگشاید از دست من
همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم به خواهشگری
مگر دور گردد شه از داروی
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
گهر چون به آسانی آید به چنگ
به سختی چه باید تراشید سنگ



مرادی که در صلح گردد تمام
چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج تور
ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من
نبخشی به من جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم
درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه
زیاده شود بنده نیکخواه
به چین در قبا بسته کین مباش
قبای تو را گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها
بهل بر چو من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی ماه
ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخن‌ها که پرسیدی آرم به جای
سپه زان کشیدم به اقصای چین
که آرم به کف ملک توران زمین
بداندیش را سر در آرم به خاک
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک



به فرمان پذیری به هر کشوری
نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو بی شبیخون شمشیر من
نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سریر بلندی دهم
ز تاج خودت بهره‌مند دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
نگیرم در این کارها بر تو سخت
ولیکن به شرطی که از ملک خویش
کشی هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری به من عبره هفت سال
دگر عبره‌ها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد
جوایی پسندیده‌تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج
به عمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد
خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار
به پامزد تو دادم ای هوشیار



چو دیدم تو را زیرک و هوشمند
به یکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر
بدان خرمی گشت پیروز بهر
به نوک مزه خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گر چه گفتار خود را بجای
بیارد که نیروش باد از خدای
مرا با چنین زینهارى نخست
خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش
شهم برنینگیزد از جای خویش
به تعویذ بازو کنم خط شاه
ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط به خون نیز من شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی
که در بیوفائی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر
مگر کز روش بازماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند آن فرو بسته را رستگار



ز بند زرش پایه برتر نهند
به تارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
به لشگرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز
ز می کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم
روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را
فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس
نه بازار لشگر نه آوای پاس
صبحی ملوکانه تا صبح راند
همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی پگاه
که غافل چرا گشت یکباره شاه



رسید اینک از دور خاقان چین
بدانسان که لرزد به زیرش زمین
جهان در جهان لشگر آراسته
ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه
شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی
نبیند به یکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته
چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل
ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشاهی
نشست از بر باره ره نورد
بر آراست لشگر به رسم نبرد
به پر خاش خاقان کمر بست چست
که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس روئین زدند
به ابرو دراز چینیان چین زنند
بر آراست لشگر چو کوه بلند
به شمشیر و گرز و کمان و کمند



سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
بر آورد کوهی ز دریا به میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه
به آواز گفتا کدامست شاه
بگوئید کارد عنان سوی من
ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید
قبای کژاگن به چین در کشید
برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را
به نفرین ترکان زبان برگشاد
که بی فتنه ترکی ز مادر نژاد
ز چینی بجز چین ابرو نخواه
ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده‌اند
فراخی به چشم کسان دیده‌اند
وگر نه پس از آنچنان آشتی
ره خشمناکی چه برداشتی



در آن دوستی جستن اول چه بود
وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود
دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو
به بدعهدی اکنون بر آری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یا جوج شد لشگرت
نجنبد ز یا جوج پولاد خای
سکندر چو سد سکندر ز جای
تذروی که بر وی سرآید زمان
به نخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پرسرخ را ساز داد
به گنجشک خطی به خون باز داد
اگر سر گرائی ربایم کلاه
وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زیت و زنبوره در کیش هست
چو زنبور هم نوش و هم نیش هست



سپهدار چین گفت کای شهریار
نیپچیده‌ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست
به سوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو
نبندم کمر جز به پیمان تو
از این جنبش آن بود مقصود من
که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه
که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روز کور
که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز و لشگر که بینی چو کوه
ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن تو را بخت یاریگرست
زمینت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد بر درخت
تو را آسمان می کند یاوری
مرا نیست با آسمان داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی مصر شه رفت چون رود نیل



چو شد دید کان خسرو عذر ساز
پیاده به نزدیک او شد فراز
به هرا یکی مرکبش در کشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد
به هم پهلوی پهلوانیش داد
جز آتش دگر داد بسیار چیز
رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی
خصوصت شد از خاندانها تهی
دو لشگر یکی شد در آن پهن جای
دو لشگر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند
به داد و ستد درهم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار
فرستاد نزلی بر شهریار
که درگه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام
به هم بود رود و می و جامشان
همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می به نخچیر پرداختند
به یک جای نخچیر می ساختند



نخوردند بی یکدگر باده‌ای
به آزادی از خود هر آزاده‌ای

بخش ۴۴ - مناظره نقاشان رومی و چینی

بیا ساقی آن می که جان پرورست
به من ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو گند عمر پژمرده را
به جوش آرد این خون افسرده را
یکی روز خرم‌تر از نوبهار
گزیده‌ترین روزی از روزگار
به مهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدیگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ
سماطین صفها برآورده تنگ
به می چهره مجلس آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش
رسیده ز لب موج گوهر به گوش
سخن می شد از کار کارآگهان
که زیرک‌ترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست
به هر کشور از پیشه‌ها بهر چیست



یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم شور بخت
ز بابل رسد جادوئیهای سخت
یکی گفت کاید گه اتفاق
سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت بر پایه دسترس
ز بانورتر از تازیان نیست کس
یکی گفت نقاشی اهل روم
پسندیده شد در همه مرز و بوم
یکی گفت نشنیدی ای نقش بین
که افسانه شد در جهان نقش چین
ز رومی و چینی دران داوری
خلافی برآمد به فخر آوری
نمودند هر یک به گفتار خویش
نموداری از نقش پرگار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند
حجایی فرود آورد نقشبند
بر این گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار



نبینند پیرایش یکدیگر
مگر مدت دعوی آید به سر
چو زانکار گردند پرداخته
حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام
نو آیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت
در آن جفته طاق چون طاق جفت
به کم مدت از کار پرداختند
میانبر ز پیکر بر انداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند ازان کار نظارگی
به عبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار
دو ارتنگ را بر یکی سان گزار
میان دو پرگار بنشست شاه
درین و در آن کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدیگر بازشان
نه پی برد بر پرده رازشان
بسی راز از آن در نظر باز جست
نشد صورت حال بر وی درست



بلی در میانه یکی فرق بود
که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کد و چندان شتافت
کزان نقش سر رشته‌ای باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد زاب و رنگ
بر آینه چینی افتاد زنگ
چو شد صغه چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته
به صیقل رقم دارد اندوخته
در آنوقت کان شغل می ساختند
میانه حجابی برافراختند
به صورتگری بود رومی به پای
مصقل همی کرد چینی سرای



هر آن نقش کان صفه گیرنده شد
به افروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی دران داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست
گه صقل چینی بود چیره دست
شنیدم که مانی به صورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند
بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب
بران راه بستند چون حوض آب
گزارند گیهای کلک دبیر
برانگیخته موج ازان آبگیر
چو آبی که بادش کند بی قرار
شکن برشکن می دود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست
به سبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز
سر کوزه خشک بگشاد باز



چو زد کوزه در حوضه سنگ بست
سفالین بد آن کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او
بد آن حوضه چینیان چاه او
بر آورد کلکی به آیین و زیب
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان‌پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس
کزو تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب
سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که مانی بران آب زد دور باش
ز بس جادوئیهای فرهنگ او
بدو بگرویدند و ارژنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم
سخن را کجا سر بر افراختم
جهاندار با شاه چین چند روز
به رخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان می فزود
هم این را هم آن را جهان می ستود



بدو گفت روزی که دارم بسیج
گرم پیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام
توئی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن
ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش
به سالار چین هر زمان بزم شاه
فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه
کمر بست خاقان به فرمانبری
به گوش اندرون حلقه چاکری
به آیین خود نزل شه می رساند
بدان مهر خود را به مه می رساند
اگر چه ملک داشت بالاترش
زمان تا زمان گشت مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار



به بالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زبردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیشان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
به شاهان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد
به چین درنماند از خلاق کسی
که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی
بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان
به چشم و سر شاه سوگندشان

بخش ۴۵ - مهمانی کردن خاقان چین اسکندر

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشک قدح ریز در دامنم
سرشگی که از صرف پالودگی
فرو شوید از دامن آلودگی



مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلّم را به دلداریی شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن توست
مکن خرج را رود، باران توست
بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرایه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند
که گردی ز ناخوردگی دردمند
چنان نیز یکسر میپرداز گنج
که آیی ز بیهوده خواری به رنج
به اندازه‌ای کن بر انداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن قوی تر کنی
بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارشگر نقشبند
چنین نقش بر زد به چینی پرند
کز آوازه شه جهان گشت پر
که چین را در آمود دامن به در



شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که شه را دهد پایمردی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش
جهان در سم مرکب اندازدش
کند پیشکشهای شاهانه پیش
به اندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار
فروزنده چون طالع شهریار
بر آراست بزمی چو روشن بهشت
که دندان شیران بر آن شیره هشت
چنان از می و میوه خوشگوار
بر آراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی به عالم نبود
که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوی نغز
به بادام شیرینش آکنده مغز
طرائف به زانسان که دنیا پرست
یکی آورد زان به عمری به دست
جواهر نه چندان که جوهر شناس
کند نیم آن را به سالی قیاس



چو شد خانه گنج پرداخته
بدانگونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار
به خواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه به آیین پیش
فزود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه
کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را به افسر گرامی کند
بدین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او
به رفتن نگه داشت آزر او
شه و لشگر شه به یکبارگی
بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند
روارو برآمد به چرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب
درو چشمه در چو دریای آب
به شادی بران تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر ترنجی بدست



جهانجوی فغفور بر دست راست
به خدمت کمر بست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران به فرمان شاه
به زانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
دران آرزوگاه فرخار دیس
نکرد آرزو با معامل مکیس
بهشتی صفت هر چه درخواستند
بران مائده خوان بر آراستند
چو خوردند هرگونه‌ای خوردها
نمودند بر باده ناوردها
نشاط می‌قرمزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته به رامش ز هر کشوری
غریب اوستادی و رامشگری
نوا ساز خنیاگران شگرف
به قانون او زان برآورده حرف



بریشم نوازان سغدی سرود
به گردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی
ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون دیو باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی
که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی به هم
برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین
بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر درآمد به کار
ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس بتری چو آب
ز دیبای چینی به خروارها
هم از مشک چین با وی انبارها
طبقه‌های کافور با بوی مشک
ز کافورتر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند
گرانمایه شمشیرها نیز چند



تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز
به چرز و کلنگ افگنی تیز تاز
چهل پیل با تخت و بر گستوان
بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشگر شکن خیل خیل
کنیزان که در مرده آرند میل
چو نزی چنین پیش مهمان کشید
جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد
از آن خوبتر تحفه‌ای ساز کرد
خرامنده ختلی کش و دم سیاه
تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشاهی
نشینندش از پویه بی‌آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب
به گرمی چو آتش به نرمی چو آب
به صحرا از مرغان سبک خیز تر
به دریا دراز ماهیان تیزتر
به چابک روی پیکرش دیو زاد
به گردندگی کنیتش دیو باد



به انگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد به آوردگاه
که واماند ازو وهم در نیمراه
فرس را رخ افکنده در وقت شور
فکنده فرس پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر فشی
سمندر فشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر
ز خواب شب فتنه شوریده‌تر
چو دوران درآمد شدن تیز بال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در جنگ او
عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خنده گرو کرده در گردنش
عقابین چنگ عقاب افکنش
جگر سای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن
غضنباک و خونریز و گستاخ چشم
خدای آفریدش ز بیداد و خشم



طغان شاه مرغان و طغرل به نام
به سلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی
گل اندام و شکر لب و مشگبوی
بتی چون بهشتی بر آراسته
فریبی به صد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
برو غبغبی کاب ازو می چکید
بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او
شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلف او مشک ناب
که زلفش کمر بست بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکر باره‌ای
به شهد و شکر بر ستمگاره‌ای
بلورین تن و قاقمی پشت او
به شکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنج گوئی انگیخته
بر او طوقی از غبغب آویخته



بدان طوق و گوی آن مه مهر جوی
ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی
ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه‌ای
که پرورد از انسان گر انمایه‌ای
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان
همان نام او (نیست اندر جهان)
رساننده تحفه ارجمند
به تعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز
عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست
نه مرغی چنین آید آسان به دست
به گفتن چه حاجت که هنگام کار
هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست
که در خوب‌روئی کسش یار نیست



سه خصلت در او مادر آورد هست
که آنرا چهارم نیاید به دست
یکی خوبروئی و زیندگی
که هست آیتی در فریبندگی
دویم زورمندی که وقت نبرد
نیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود
که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود بر کشد زیر و زار
بخسبد بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دل آرام چست
خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی
نپذیرفت و بود آن ز فرزاندگی
سمن نازک و خار محکم بود
که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سمیتن نی که روئین تنست
ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود
شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن
پس آنکه به آب اندر انداختن



گران داشت آن نکته را شهریار
زنان را به مردی ندید استوار
بپذیرفتنش حلقه در گوش کرد
چو پذیرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه
شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد
برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می
دگر پاره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسی چید کار
بگردنگی گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین
به شه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند
چو سایه پس پرده شد شهر بند
برافروخت آن ماه چون آفتاب
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
به زندان سرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر چاه



یکی روز کاین چرخ چوگان پرست
ز شب بازی آورد گوئی به دست
سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را به چوگانی خود سپرد
در آمد به طیاره کوهکن
فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردنکشان
پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشگر که عرضش به فرسنگ بود
بیابان به نخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا به دریای چند
زمین در زمین بود زیر پرند
سیه چون در آمد به عرض شمار
گزیده در او بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ
چپ و راست شیران پولاد چنگ
به قلب اندرون شاه دریا شکوه
سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس و پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی
روان در پی رایت خسروی



کمرهای زرین غلامان خاص
چو بر شوشه نقره زر خلاص
و شاقان جوشنده چون آب سیل
ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه
که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان
طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین
اشارت چنین شد به خاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز
به اقلیم ترکان کند ترکناز
جهانجوی را ترک بدرود کرد
به آب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا به جیجون رسانید گرد
چو آمد به نزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشگر آید فرود
بر آن فرضه جایی دل افروز دید
نشستن بر آن جای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد میخ مرکز قوی



ز بس نوبتیهای گوهر نگار
چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماورالنهر دید
جهانی نگویم که یک شهر دید
از آن مال کز چین به چنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست
شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشاه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت زنان بر گرفتند راه
به شکرانه رایت بر افراختند
به هر خانه‌ای خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج
به درگاه شاه از پی پای رنج



بخش ۴۶ - بازگشتن اسکندر از چین

بیا ساقی امشب به می کن شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب
می کاب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد
جهان گرد را در جهان تاختن
خوش آید سفر در سفر ساختن
به هر کشوری دیدن آرایشی
به هر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن
ز نادیدهها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار
به شهر خودست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری به شهر کسان
سکندر بدان کامگاری که بود
همه میل بر شهر خود می نمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای
چو باد آورد پای بر باد پای



هوای وطن در دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش
بلندی درارد به اورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد
بد و نیک آن مملک بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند
بسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نانباره هر کسی
در آن باده سازد نوازش بسی
به خواهندگان ارمغانی دهد
جهان را ز نو زندگانی دهد
در این پرده می رفتش اندیشه‌ای
ندارند شاهان جز این پیشه‌ای
دوالی که سالار ابخاز بود
به نیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه نیکی سگال
بنالید مانند کوس از دوال



که فریاد شاهها ز بیداد روس
که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ارگ
شبیخون درآورد همچون تگرگ
به دربند آن ناحیت راه یافت
به فراطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بوجه اندازه کرد
در آن بقعه کین کهن تازه کرد
به تاراج برد آن بر و بوم را
که ره بسته باد آن پی شوم را
جز از کشتگانی که نتوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آکنده خوردی نماند
همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ما تهی کرد رخت
در از درج بر بود و دیبا ز تخت
همان ملک بردع بر انداختند
یکی شهر پر گنج پرداختند
به تاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قرابه را



ز چندان عروسان که دیدی به پای
نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند
ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی
از این به به کشتن بر آسودمی
من اینجا به خدمت شده سر بلند
زن و بچه آنجابه زندان و بند
اگر داد نستاند از خصم شاه
خدا باد یاری ده داد خواه
ببینی که روسی در این روز چند
به روم و به ارمن رساند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند
شتابند از آنسان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر
که خامان خلقند و دونان دهر
همه رهنانند چون گرگ و شیر
به خوان نادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی
که جز گوهری نیستش زادمی
اگر بر خری بار گوهر بود
به گوهر چه بینی همان خر بود



چو ره یافتند آن حریفان به گنج
بسی بومها را رسانند رنج
به بیداد کردن بر آرند یال
ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند
طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او
ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز
وزان طیرگی سر برآورد باز
به فریاد خوان گشت فرمان تراست
مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری
تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر به راه آورم
چه سرها ز چنبر به چاه آورم
چه دل‌های مردان برارم ز هوش
چه خونهای شیران در آرم به جوش
برآرم سگان را ز شور افکنی
که با شیر بازیست گور افکنی



نه بر طاس مانم نه روسی بجای
سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم
سراسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را
در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غار کوه ازدهائی هلم
نه از بهر دارو گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس
سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس را نشکرم
ز بر طاسی روس رو به ترم
گر از گردش چرخ باشد زمان
بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم
ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید از نی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر
برون آوریمش چو موی از خمیر
به چاره گشاده شود کار سخت
به مدت شکوفد بهار از درخت



به سختی در از چاره دل وام گیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
در این ره چو برداشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا به دریای ژرف
به آهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم در آن جای یک چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی
به ار تخت من باشد از من تهی
به جنبش گراینده شد رخت من
سر زین من بس بود تخت من
نخسبم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی
برآسود از آن خشم و آشفتگی
به لب خاک را عنبر آلود کرد
زمین را به چهره زرانود کرد

بخش ۴۷ - رسیدن اسکندر به دشت قفچاق

بیا ساقی آن باده بر دست گیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر



نه باده جگر گوشه آفتاب
که هم آتش آمد به گوهر هم آب
دو پروانه بینم در این طرفگاه
یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانه شمع کس
که پروانه ما نخواند بس
فروغ از چراغی ده این خانه را
که سازد کباب این دو پروانه را
گزارشکن فرش این سبز باغ
چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن
ز هر گونه با خود بر انداختن
که جنبش در این کار چون آورم
کز این عهد خود را برون آورم
دگر روز کین بور بیجاده رنگ
ز پهلوی شب‌دیز بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست
که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنبیت جهانند
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند



سپاهی چو دریا پس پشت او
حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت
ز جیحون در آمد به بابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک
قرارش نمی بود در آب و خاک
در آن تاختن دیده بی خواب کرد
گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید
در او لعبتان سمن ساق دید
به گرمی چو آتش به نرمی چو آب
فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحه رویشان
نه باک از بردار نه از شویشان
سپاهی عزب پیشه و تنگ یاب
چو دیدند روئی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی به جوش آمدند
در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد
بدان لعبتان دست یازی نکرد



چو شه دید خوبان آن راه را
نه خوب آمد آن قاعدت شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب
سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب
ز محتاجی لشگر اندیشه کرد
که زن زن بود بی گمان مرد مرد
یکی روز همت بدان کار داد
بزرگان قفچاق را بار داد
پس از آنک شاهانه بنواختشان
به تشریف خود سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماند به بیگانه روی
ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد نه هم زن بود
چو آن دشتبانان شوریده راه
شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند
که آیین خود را چنان یافتند
به تسلیم گفتند ما بنده ایم
به میثاق خسرو شتابنده ایم



ولی روی بستن ز میثاق نیست
که این خصلت آیین قفچاق نیست
گر آیین تو روی بر بستن است
در آیین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نادیده به
جنایت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را ناید از ما درشت
چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بسست این حصار
که با حجله کس ندارند کار
به برقع مکن روی این خلق ریش
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کند دیده را در نقاب
نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار اگر زانکه فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بر او جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم
ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری
زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه



به فرزانه آن قصه را گفت باز
وز او چاره‌ای خواست آن چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی
دریغست کز کس نپوشند روی
وبالست از این چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خوئی کنند
ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند از آن سرگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد
بجز روی پوشیده زو نگردد
به شرطی که شاه آرد آنجا نشست
وزو هر چه در خواهم آرد به دست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست
به زور و به زر یک به یک کرد راست
جهان‌دیده دانا به نیک اختری
درآمد به تدبیر صنعت گری
نو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه
برآراست از خاره سنگی سیاه



برو چادری از رخام سفید
چو برگ سمن بر سر مشک بید
هرآنزن که دیدی در آزم او
شدی روی پوشیده از شرم او
درآورده از شرم چادر به روی
نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز خفچاق رخساره بست
که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کاین نگار
در این سنگ دل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش
در این سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت
که خفچاق را دل چو سنگ است سخت
ببر گرچه سیمند سنگین دلند
به سنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بگذرد رختشان
از او نرم گردد دل سختشان
که روئی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی
ز بیداد بیگانه و شرم شوی



دگر نسبتی کاسمانیست آن
نگویم که رمزی نهانیست آن
به پامردی این طلسم بلند
بران رویها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پره‌های تیر عقاب افکنش
عقابان فزونند پیرامنش
همه خیل قفچاق کاجا رسند
دو تا پیش آن نقش یکتا رسند
ز ره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده‌وار
سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند
نمانند یک موی از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ



صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بخش ۴۸ - رسیدن اسکندر به کشور روس

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
به من ده گرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی به پاک از پلید
به بکر این چنین دست باید کشید
دگر باره بلبل به باغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست
خیال پری پیکری می کند
مرا چون خیال پری می کند
ازین کان تاریک اهریمنی
گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیر کان
که روشن زر آرند ازین تیره کان
گزارنده شرح آن مرزبان
گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم به دانای روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش در خواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته



ز خوبی چنان ساختش نقش بند
که بر بست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای
به هر جا که می رفت می ریخت گنج
به امید راحت همی برد رنج
به هر هفته ای منزلی چند راند
به هر منزلی هفته ای چند ماند
چو منزل در آمد به بدخواه تنگ
هزیران به کین تیز آرند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا به هنگام خواب
در آن مرغزار از ملک تا سپاه
بر آسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم بر آراست لشگر گهی
کشیده به گردون درو در گهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد
سراپرده را در سوی روس کرد
به روسی خبر شد که دارای روم
در آورد لشگر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه ازو خوی کند



دلیران شمشیر زن بی شمار
به مردم گزائی چو پیچنده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر
درارند سرهای پیلان به زیر
غلامان چینی که در دار و گیر
ز موئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تند ازدهائیست این
جهانرا ستمگر بلائیست این
نه لشگر یکی کوه با او روان
که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش
که آرند خون زمین را به جوش
یکی دشت بر پیل و بر پیلتن
همه کشور آشوب و لشگر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشگر انگیخت از هفت روس
به کردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه
برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا به خفچاق دشت
زمین را به تیغ و زره در نوشت



سپاهی نه چندان که لشگر شناس
به اندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور
دو فرسنگی از لشگر شاه دور
به لشگر چین گفت قنطال روس
که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشگر خوب نادیده رنج
همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان
چنین نازنیتان و ناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام
بلورین طبق بلکه بی جاده جام
همه کارشان شرب و مالشگری
نگشته شبی گرد چالشگری
شبانگه به بوی خوش انگیختن
سحرگه به شربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود
ز روی و چینی نباید نبرد
همه خز و دیبا بود سرخ و زرد



خدا داد ما را چنین دستگاه
خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت به خواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست در جمله بی تاج زر
به دریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را به دست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنکه فرس راند بالای کوه
تنی چند با او شده هم گروه
به انگشت بنمود کانک ز دور
جهان در جهان نازنینند و حور
درو درگه از گوهر و گنج پر
به جای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار
کفن پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته
قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر و حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر



همه عنبرین دار و خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش
سرپای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست
سکندر چه لشگر تواند شکست
گرافتد بر ایشان سر سوزنی
دهن را گشایند چون روزنی
به تاریخ و تقویم جنگ آورند
مهی در حسابی درنگ آورند
نه آن لشگرند این که روز نبرد
ز خسته کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره ز جای
به یک حمله ما ندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز
فریبی شنیدند از اینگونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم
بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ
نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم
به نوک سنان خاره را خون کنیم



چو دست از سنان سوی خنجر کشیم
بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید
ز نیروی خود کوه را نرم دید
به لشگرگه به تدبیر جنگ
ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشگر شکن
به تدبیر ینشست با انجمن
بزرگان لشگر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گور خان از ختن
دپیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز ابخاز و هندی زری
قباد صطخری ز خویشان کی
زربوند گیلی ز مازندران
نیال یل از کشور خاوران
بشک از خراسان و فوم از عراق
بریشاد از ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام
نه چندانکه بر گفت شاید به نام
جهاندار کرد از غم آزادشان
به دلگرمی امیدها دادشان



چنین گفت کین لشگر جنگجوی
به پیکار شیران نکردند خوی
به دزدی و سالوسی و رهزنی
نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس
همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست
ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف
چه باشد بریدن ز سر تا به ناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندد البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد
ز من جان همی برد و جان هم نبرد
به کیدی که با کید در ساختم
به پای خودش چون در انداختم
چو با لشگر فور کردم نبرد
ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو بر زد به ابرو گره
شه چین کمانرا فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه



ز کوه خزر تا به دریای چین
همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه نشد ترک با روم خویش
هم از رومشان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله
توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست
به زهری دگر بایدش باز بست
شنیدم که از گرگ روباه گیر
به بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگانی بزرگ
همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز
که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند
که روباه را گرگ پنداشتند
زبانگ سگان کامد از دوردست
رمیدند گرگان و روباه رست
سگالنده کاردان وقت کار
ز دشمن به دشمن شود رستگار



اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
به هم پستی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشتر سست کوش
کنون گرمتر زان براریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا چون بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نیاید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام
که فردا چه بر سازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشگر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس می داشتند

بخش ۴۹ - جنگ اول اسکندر با روسیان



بیا ساقی آن زیبق تافته
به شنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده به کارش برم
ببار ای جهاندیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد به روس
کجا بردش این سبز خنگ شמוש
دگر باره چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف گوهر فروش
سخن را به گوهر برآمد گوش
که رومی چو آشفتن روس دید
جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد
به طالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون درنوشت
برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ
ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ



دو لشگر نگویم دو دریای خون
به بسیاری از آب دریا فزون
به تدبیر خون ریختن تاختند
به هم تیغ و رایت بر افراختند
به عرض دومیدان در آن تنگجای
فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه
بر آراست لشگر به فرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ
به خورشید روشن در آورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه
حصاری بر آورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین
قدر خان و فغفور یان یکسره
علم بر کشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص
زده پره بر گشتن بی قصاص
به پیش اندرون پیل پولاد پوش
پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید
کمر بسته بر پشت پیل سپید



ز دیگر طرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله گاه مجوس
به خزرانیان راست آراسته
ز چپ بانگ پرتاس برخاسته
الانی ز پس ایسوی بر جناح
سر انداختن کرده بر خود مباح
به قلب اندرون روسی کینه جوی
ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته
زمین آسمان وار برخاسته
دراهای روسی درآمد به جوش
چو هندوی بیمار برزد خروش
غریبیدن کوس گردون شکاف
زمین را برافکند پیچش به ناف
همان نای ترکی برآورده شور
به بازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین سنبه تازیان
به ماهی رسانده زمین را زیان
لگد کوبه گرز هفت جوش
برآورده از گاو گردون خروش
بلارک بگاورسه نقره گون
ز نقره برآورده گاورس خون



خدنگ سه پر کرده ز آهن گذار
چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک
ز کوپالها کوه گشته مفاک
سنان بر سر موی بازی کنان
به خون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ
شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ
بر او رسته صد بیشه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او
گلی خون تراویده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز
به گردنکشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز
زمین را افتاده بر اندام لرز
ز غوغا بر آوردن خیل روس
تکاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسی
فلاطونی آن جا فلاطوسی
همان رومی رایت افراخته
ز هندی در آب آتش انداخته



گلوی هوا درکشید ای شگفت
به ضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود
نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد به آوردگاه
یکی شیر پرتاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد
عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود
به نام آوری خویشتن را ستود
که پرتاسیان را درین خام چرم
به پرتاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم
چو آیم به رزم ازدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار
نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام
نه چون روبه‌هان دنبه پرورده‌ام
درشتم به چنگال و سختم به زور
به خامی درم پهلوی نره گور
همه خون خامست نوشیدنم
همه چرم خامست پوشیدنم



سنانم ز پهلوی درآید به ناف
دروغی نمی گویم اینک مصاف
بیائید یک لشگر از چین و روم
که آتش فروزنده گردد ز موم
مبخشاد یزدان بر آن رهنمون
که بخشایش آرد به من بر بخون
ز قلب ملک پیش آن تند مار
برون رفت جوشنوری نیزهوار
به پرخاش کردن گشادند چنگ
در آن پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر پرتاسی خشمناک
جوانمرد رومی درآمد به خاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید
که پرتاس را بخت چالاک دید
ملک زاده‌ای بود هندی به نام
بسی سر بریده به هندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست
بر آشفته پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای
سر بخت کس درنیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد سخت کوش
برآورد شمشیر هندی به دوش



چنان راند برنده الماس را
که سر در سم افکند پرتاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر
به گردن در آورده روسی سپر
درآمد به نارود چالش کنان
به خون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی خورد باز
که روسی سپر گشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد به خشم
هم افتاد تا برهم افتاد چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز
چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بست ازو روسیان را نفس
نیامد دگر سوی پیگار کس
به آرامگه تافت هندی عنان
به خون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش
سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه
یزکها نشانند بر پاسگاه

بخش ۵۰ - جنگ دوم اسکندر با روسیان



دگر روز کاین ساقی صبح خیز
زمی کرد بر خاک یا قوت ریز
دو لشگر چو دریای آتش دمان
گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند
به شیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ
ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس روئین و گرگینه چرم
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش بر افتاد بیخ
فکند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی
سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان
به سختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست
کسی کامد از پای پیلان نرست
دلیران از و بد دلی یافتند
سر از پنجه شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه
برون آمد از پره قلب گاه



بر اسبی بخاری به بالای پیل
خروشان و جوشانتر از رود نیل
به ایلاقی اهرمن روی گفت
که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان
نه از باده از خون ایلاقیان
نگفت این و بر مرکب افشرد ران
بر افراخت بازو به گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای
درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست
ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافرازتر زان گروه
بران کوهکن راند مانند کوه
به زخمی دگر با زمین پست شد
چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار آن سر انداختن
غروریش داد از سر افراختن
ز پولاد در عان الماس تیغ
بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ
ز پیشین گهان تا نمازی دگر
به میدان نشد رزمسازی دگر



دگر باره خون در جگر جوش زد
قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی سواری درآمد چوپیل
رخی چون به قم چشمهائی چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد
همی کرد مردمی همی کشت مرد
بدین گونه خیلی به خون در کشید
تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای
نیامد کسیرا سوی جنگ رای
چو روسی به رومی چنان دست یافت
ز کوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی به مش
تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت
دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشگرگه شهریار
برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی برانگیخته
نه تیغی نهنگی درآویخته
حریر تنش در کزاکند زرد
کلاهی ز پولاد چون لاجورد



به میدان درآمد چو عفریت مست
یکی حربه چار پهلو به دست
طریدی بر آورد و با روس گفت
که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم
که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی درو دید و در پیکرش
ز صفرا به گشتن درآمد سرش
شد آگه که در گشت نورد او
نباشد چو او مرد و هم مرد او
عنان سوی لشگرگه خویش داد
هزیمت همی رفت چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر
پس پشت آن پشت بر کرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت
برون شد ز سینه سنان چار مشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای
رساند آن تن سفته را باز جای
چو دیدند کان ازدهای نبرد
صلیبی کند صلب مردان مرد
بر او خویش و بیگانه بشتافتند
صلیبی شده کشته‌ای یافتند



عنانه‌ها فرو بسته شد پیش و پس
ز پرتاس روسی نجنبید کس
چو لشگر شد از صبر کردن ستوه
برون رفت روسی چو یکباره کوه
ز خویشان قنطال کوپال نام
گو پیلتن کرد بر وی خرام
دو شمشیر زن درهم آویختند
ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد
به یک زخم جان ستیزنده برد
چنین تاز روسان گردن گرای
درآورد هفتاد تن را ز پای
برآشت قنطال از آن شیر تند
که پای سپه دید ازان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ
چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد به زین چون یکی ازدها
سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر
بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
ز گرمی شده چون فلک گرم خیز



دو پره چو پرگار مرکز نورد
یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد تاختند
بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامگار
ز پیشین درآمد به شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
بر آن مرد آراسته چون عروس
در آوردش از زین زر سوی خاک
بر آورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت
به شادی سوی لشگر خود شتافت
جهاندار ازان کار شد تنگدل
که سالار گیلی درآمد به گل
بفرمود بر ساختن کار او
به شرطی که باشد سزاوار او

بخش ۵۱ - جنگ سوم اسکندر با روسیان

دگر روز کاین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوهه برزد به کوه
گراینده شد هر دو لشگر به خون
علم بر کشیدند چون بیستون



درآمد ز دریا به غریدن ابر
ز هر بیشه‌ای سر برون زد هژبر
نفیر نهنگان درآمد به اوج
ز هر گوشه می‌رفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر
برآهخته شمشیر و بر بسته تیر
به جنگ آزمائی برون خواست مرد
برون شد دلیری به خفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست
سر و پای روسی به هم در شکست
دگر خواست با او همان رفت نیز
بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه به نام
هنرها نموده به شمشیر و جام
درآمد برآورده لختی به دوش
که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این لخت خود را به کین برگشاد
هم آن نیز بر دوش لختی نهاد
دولختی دری شد به هم لخت شان
در آن در شد آویزش سختشان
چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی بخت بدخواه او



بر آورد لختی و زد بر سرش
سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید
ازان سرکشی سر به گردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند سیر
به کشتن قوی دل به مردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه به نام
به هنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته
به تیغ از نهنگان سر انداخته
به رزم الانی روان کرد رخس
برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور
سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر او شروه شمشیر تیز
که کرد از قفس مرغ جانش گریز
از ایسو کمر بسته گردنکشی
برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود
به شیری کجا کرد با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد
به یک ضربت او نیز گردن نهاد



جرم نامی از کوه یکران چو کوه
درآمد کزو عالم آمد ستوه
یکی ترگ روی آهنین بر سرش
که پیکار می ریخت از پیکرش
قبائی زره بر تنش تابدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار
به شروه درآمد چو شیر دمان
ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد
کزان شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای لغز
به سم سمندش بسنید مغز
بسی گردنان را زگردن کشان
زد از سرد مهری به یخ بر نشان
دوالی چو دید آنچه آنچنان گردنی
نه گردن همانا که گردن زنی
بسیچید و پیرایه جنگ خواست
بسیچ شدن کرد بر جنگ راست
به تارک درآورد روی آهنین
یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار
کمندی چو زلف بتان تابدار



فرس را برافکند برگستوان
به زین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی
که طفل از دبستان درآید به کوی
جرم چون در آن فر زینده دید
دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در بازگشت
بناچار با مرگ دمساز گشت
به گرد دوالی در آمد دلیر
دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال
بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند
ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر
زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج
دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست
به کین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید
بنه سوی رخت برادر کشید



بدین گونه آن کوه پولاد پشت
بسی مرد لشگر شکن را بکشت
یکی روس بدنام او جودره
که شیر نرش بود آهوبره
درشت و تنومند و زور آزمای
به تنها عدو بند و لشگر گشای
ز گردن بسی خون درآویخته
بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد
به جنگ دوالی روان رخت کرد
گشادند بر یکدیگر تیغ تیز
که ره بسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدیگر
ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گذارنده تیغ
بر آن کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترگ اندر آمد به فرق
به دریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای
عنان دزدیی کرد و شد باز جای
به زیر آمد از اسب و سرباز بست
دل شاه ازان سر شکستن شکست



به فرزانه فرمود تا هم ز راه
کند نوش دارو بران زخم گاه
نوازش کند تا به آهستگی
دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند
سر مه در آمد به مشگین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند
مگس گرد خرگاه نگذاشتند

بخش ۵۲ - جنگ چهارم اسکندر با روسیان

چو خورشید برزد سر از سبز میل
فرو نشست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور
ز گوران همه دشت کردند گور
به غلغل در آمد جرس با درای
بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و آواز کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه
درافکند ختلی به ناوردگاه



یکی چابکی کرد با جودره
نمی‌رفت بر کار زخمی سره
هم آخر در ابرویکی چین فکند
سر جودره بر سر زین فکند
برآورد از افکندنش کام خویش
سپردش به نعل ره انجام خویش
دلیرانه می‌گشت و می‌خواست مرد
تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام
به مردی درآورده در روس نام
چو سرخ ازدهائی به پیچندگی
همه بر هلاکش بسیچندگی
سوی هندی آمد چو سیلی به جوش
که از کوه در پستی آرد خروش
در آن داوریه‌های بیگانگی
نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد
کزان عود هندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را
چو می‌ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترگ برداشت گفتا منم
هزبری کزین گونه شیر افکنم



مرا مادر من که طرطوس خواند
به روسی زبان رستم روس خواند
کسی کو زند بر من ابرو گره
کفن به که پوشد به جای زره
ز میدان نخواهم شدن باز جای
مگر لشگری را درارم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس
بیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ
دگر باره در عزمش آمد درنگ
چپ و راست می دید تا از سپاه
که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده ای
ز پولاد چین برق تابنده ای
همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او
که بی دانه جز بر نفس کام او
به جولان زدن سرفرازی کنان
به شمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که می کرد چست
برابر شده دست بدخواه سست



بران روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ آزمائی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیر دل تر سواری دگر
درآمد به پرخاش چون شیر نر
به زخمی دگر هم سرافکنده شد
چنین تا سری چند برکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت
به آسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که می راند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
به هر حمله کانگیخت از هر دری
فرو ریخت از روسیان لشگری
چو بر خون شتابنده شد نیش او
نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله نیک را ساز داد
عنان را به چابک عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد
صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده
بران دست و تیغ آفرین خوان شده



بدین گونه می کرد پیگارها
همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش مشگسای
نیامد ز آوردگه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد به خواب
شب تیره چون ازدهای سیاه
ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شیروان راه را
فرو برد چون ازدها ماه را
سوار شبیخون بر از تاختن
برآسود و آمد به شب ساختن
به تاریکی شب چنان شد نهان
که نشناختن هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه می گفت کان شهریار
که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی
صدش گنج سر بسته بخشیدمی
قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت



نبود آدمی بود شیر عرین
که بادا بران شیر مرد آفرین



بخش ۵۳ - جنگ پنجم اسکندر باروسیان

دگر روز کین طاق پیروزه رنگ
بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر
بر آمد سیاه ازدهائی به زیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست
که البرز را مغز درهم شکست
مبارز طلب کرد و می کشت مرد
ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری
بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر
برون آمد از پره چون نره شیر
کمان را زهی برزد از چرم خام
بشست اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او
بیفتاد الانی به یک تیر او
چو ماسوره هندباری به رنگ
میان آکنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه چشم
چو شیران به ابرو در آورده خشم



سلاح آزمائی درآموخته
بسی درع را پاره بردوخته
درآمد به شمشیر بازی چو برق
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش جنگ را
لحیفی برافکنده شبرنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ
نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهائی آن پیشه ورزیده بود
ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن اژدها دم برانداختش
شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی بر او دید بیش از نبرد
جل و جامه‌ای بهتر از اسب و مرد
به یک ضربتش جان ز تن درکشید
به جل برقش برقع اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر
همان رفت با او که با آن دگر
دلیر دگر جنگ را ساز کرد
به تیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان
به پهلو درآمد یکی پهلوان



به ده چوبه تیر آن سوار بهی
زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان
بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار
به پوشیدگی حرب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر یارگی
که با او برون افکند بارگی
به جایی رسیدند کر بیم تیغ
پراکندگیشان درآمد چو میغ
شکیبی به ناموس می ساختند
خیالی به نیرنگ می باختند

بخش ۵۴ - جنگ ششم اسکندر با روسیان

چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر
برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته
ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشگرگه روس بانگ جرس
به عیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس
وزان قلب آراسته چون عروس



کهن پوستینی درآمد به چنگ
چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده به کردار یکپاره کوه
ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد
به افشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده
ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او
دراز و قوی هم به بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله
جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه
زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهنی سر به خم
کز او کوه را در کشیدی به هم
ز هر سو بدان آهن مرد کش
به مردم کشی دست می کرد خوش
ز سختی که بد خلقت خام او
سفن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار
نکردی بر او تیغ پولاد کار



درآمد چنان اژدها باره‌ای
فرشته کشی آدمی خواره‌ای
کسی را که دیدی گرفتی چو مور
به کندی سرش را به یک دست زور
گرایش نکردی به کار دگر
گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشگرگه شه به نیروی دست
بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست
به کار مصاف اندر آمد درست
درآمد که گردن فرازی کند
بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان
گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر
هم آوردش آن شیر جنگی به زیر
بدینگونه از زخمهای درشت
تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست
دل شیر مردان لشگر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد
که نه آدمی بود و نه دام و دد



شب تیره چون بانگ برزد به روز
سرافکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن
سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود
که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او
همه با سلاحان شده پست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست
و گر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد
به صورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده‌ای کان زمین را شناخت
به تمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست
که راهش چو موئی ز باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین
به ترکیب خاکی به زور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بودشان زاد و بوم از نخست



همه سرخ رویند و پیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و افشوده گام
که یک تن بود لشگری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاوفتد راستند
جز این مذهبی را نیاراستند
ندید است کس مرده ز ایشان یکی
مگر زنده و آن زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه میش
کزان میش برسازد اسباب خویش
به نیروی پشم است بازارشان
متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه‌ای هیچکس
سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد به خلقت سیاه
نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مردو زن
سرونیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سرونشان نباشد سرشت
چه ایشان به صورت چه روسان زشت



کسی را که آید تمنای خواب
شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد به شاخ بلند
چو دیوی بخشید دران دیو بند
چو بینی به شاخی برانگیخته
یکی ازدها بینی آویخته
بخسید شبانروزی از بیخودی
که خواب است بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان بر او بگذرند
دران دیو آویخته بنگرند
به آهستگی سوی آن اهرمن
بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند
زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت
کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست
کشد هر یکی را به یک مشت دست
وگر سخت باشد در آن بستگی
به روی آورندش به آهستگی



برو بند و زنجیر محکم کنند
وز او آب و نانی فراهم کنند
برندش به هر کوی و هر خانه‌ای
گشاید از آن دامشان دانه‌ای
وگر جنگی افتد به ناچارشان
بدان زنده پیلست پیگارشان
کشندش به زنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جای در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای لغز
ازان داستان ماند شوریده مغز
به صاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

بخش ۵۵ - جنگ هفتم اسکندر با روسیان

سپیده چو سر برزد از باختر
سپاهی به خاور فرو برد سر
سپه را بر آراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو



سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر
چو کوهی روان خنگ ختلی به زیر
دگر سوالانی و پرتاس روس
برآشفته چون توسنان شموس
تبیره همواز شد با درای
چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف
پر افکند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خر مهره و گاو دم
علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری
که دولت کرامی کند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ
درآمد چو پیلان جنگی به جنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز
نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلب شاه
درآمد چو شیری به آوردگاه



ز تیغ آتشی برکشیده چو آب
کزو خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد
همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او
که با اژدها دید پیگار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی
شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد بی حساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر
همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد
بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک
زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ
برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر برزدی بر هیون
تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را به هم برفشرد
بران خاره شد خست پولاد خرد



دگر خشتی انداخت پولاد تر
بر آن کشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست
نشاید به خشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت
نیندیشد از حربه و تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید
سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه و بردش ز جای
چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد
به سختی در آویخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بختش گرفت
بدان آهن چفته سختش گرفت
ز زینش در آورد چون تند شیر
ز تارک بیفتاد ترکش به زیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک
بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش
چو روئی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش
رسن کرده گیسوش در گردنش



چو هندوی دزدش ز گنجینه برد
ز رومی ربودش به روسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو
ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره به نخجیر کردن شتافت
کز اول گرنامهیه نخجیر یافت
از آن طیرگی شاه لشکر شکن
بیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تازنده پیلی سیاه
به خشم آورند اندران حبربگاه
بزد پیلبانان بانگ بر زنده پیل
بر آن اهرمن راند چون رود نیل
بسی حربه‌ها زد بران پیل پای
بسی نیز قاروره جان گزای
نه قاروره بر کوه شد کارگر
نمی کرد حربه ز دریا گذر
چو دید ازدها پیل سرمست را
گشاد اندر آن خیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای
به خرطوم سختش درآرد ز پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او
که زندان او شد بر و بوم او



خروشید و خرطومش از جای کند
بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک
بترسید کافتد سپه در هلاک
در آن خشمناکی به فرزانه گفت
که دولت ز من روی خواهد نفهت
مرا نیز دریافت ادبار بخت
وگر نه چرا جستم این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز
سرنازنینان پیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی
تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن
بخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار
شکیبائی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست
چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود
به تدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند
چنین فتنه را صد در آری به بند



اگر چه یکی موی از اندام شاه
به من بر گرامیتر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز
که چون شاه عالم شود رزمساز
به اقبال شاه و به نیروی بخت
درآید به خاک این تنومند سخت
جز آن نیست کاین پیکر سخت چرم
ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زانکه روئین تنست
توان کندن از جایش از زاهنست
نباید بر او زخم راندن به تیغ
کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری
به خم کمندش به بند آوری
گوش می نشاید به شمشیر کشت
که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر
برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس
خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای
بدان خنگ ختلی درآورد پای



که او را شه چینیان داده بود
ز سبز آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه
چو ابری سیه کو درآید به کوه
نجنبید بر جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار
در انداخت چون چنبر روزگار
به گردن درافتاد بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو بر گردن دشمن آمد کمند
شتابنده شد خسرو دیو بند
به خم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشگر کشید
بغلتید آن شیر نخجیر سوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دستبرد
از افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشگرگه شاه فیروزمند
غریوی برآمد به چرخ بلند



تبیره چنان شد در آن خرمی
که آمد به رقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ
به اقبال طالع درآمد به چنگ
نشاندش به روز دگر دشمنان
سپردش به زندان اهریمنان
دل روسیان از چنان زور دست
بر آن دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم
به شادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را
به کف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت می کرد یاد
نبید گوارنده می خورد شاد
چو شب قفل پیروزه برزد به گنج
ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده می خورد شاه
همان پرده می داشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانہ خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد



بهر می که می خورد می ریخت رنج
به خواهنده می داد دیبا و گنج
درآمد به افسانه‌های دراز
ز هر سرگذشتی پژوهنده باز
ازان تیغزن مرد چابک سوار
سخن راند با انجمن شهریار
که امروزش این بیوفا هم نبرد
ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن رهنان
برون آوریمش به زخم سنان
وگر رفت از آن رفته در نگذریم
چنان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم
به زندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان
بیاید به رامشگه مرزبان
به فرمان شاه آن گرفتار بند
به رامشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه
فرو پژمریده دران بزمگاه
به زاری بنالید از آن خستگی
شفیعی نه بیش از زبان بستگی



چو مرد زبان بسته نالید زار
ببخشود بر وی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد
بر آزاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش به آزر و دادش طعام
نوازش گری کرد با او تمام
میی چند با گوهرش یار کرد
به می گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بران شوربخت
بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت
نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید
چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران
نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت
چرا شد ز ما دور کازاد گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی
فتادند ازان کار در گفتگوی



یکی گفت صحرائیست این شگفت
چو بندش گرفتند صحرا گرفت
دگر گفت چون می در او کرد کار
سوی خانه خویش بر بست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش می کرد و چیزی نگفت
در آن مانده کاین پرده نیلگون
چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی به دست
به آزرم در پیش خسرو نهاد
به رسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازینگونه صیدی ز راه
دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که آن کار دید
نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت به سر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست
شکنج نقابش ز رخ بر شکست



چو دید آفتی دید از اندیشه دور
نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده
پریوار در شب به دست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته
ز مالک به رضوان گذر یافته
چو سروی به سرسبزی آراسته
وزو سرخ گل عاریت خواسته
به هر ناوک غمزه کانداختی
شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها
درو قند و شکر به خروارها
سمن را تماشا در آغوش او
تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید
صنم خانه‌ای در نظر گاه دید
شکاری کنیزی شکر خنده یافت
که خود را به آزادیش بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها به دامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار
ز خاقان چین شد بر او یادگار



ز مردانگیها کز او دیده بود
به میدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجب تر که بازش به کف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی
دلَم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز
پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان
که تاجت مبادا ز گیتی نهان
توئی آن جهانگیر کشور گشای
که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکارا ترست
ز دولت دلت با مدارا ترست
رهائی به تو روز امید را
فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشگر شکن
یکی تاجور شد یکی تیغزن
تو آن آفتابی در این روزگار
که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی
چو رزم آزمائی جهان پهلوی



ندارد چو من خاکی آن دسترس
که با آب حیوان برارد نفس
که را زهره کاینجا کند ناله نرم
که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که ماراست ناسفتنیست
چو گوئی بگو اندکی گفتنیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین
به درگاه شاهم فرستاد و گفت
که درهاست این درج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه
که کرد از سر خشم بر من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد
به یکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم
ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم به آوردگاه نخست
به اقبال شه آن هنرهای چست
دویم ره که بانگی بر ادهم زدم
یکی لشگر از روس برهم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد
گرفتار دشمن شدم در نبرد



نه دشمن نهنگی به کین تاخته
ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن نهنگ ستمگر مرا
ببرد آنچنان سوی لشگر مرا
سپر دم بروسان بیدادگر
که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشاه پیلتن
چو پیلی فکندش بر آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه
سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد می کشد
کمندت بلا را به خود می کشد
به نوعی ز پیچش نگشتم رها
که ناکشته دیدم هنوز ازدها
به نوعی دلم گشت پیروزمند
کزان گونه دیوی در آمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد
گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد
به ره بردن مردم آغاز کرد



رسن بسته چون غول بر دست و پای
مرا در یکی خانه کردند جای
به من بر شده لشگری دیدبان
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
به گوش آدم‌های و هوئی ز دشت
بر آمد یکی ابر ظلمات رنگ
بران سنگساران بیارید سنگ
رقیبان که شب پاس می داشتند
ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سرندیدم که از کله کند
همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کله سر که برکنده بود
یکی کوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو مرغم ز جا برگرفت
همه بندم از دست و پا برگرفت
به پایین گه تخت شاهم تخت
ز پایان ماهی به ماهم رساند
به زندان بدم تا به اکنون چو گنج
به شادی کنون کرد خواهم سپنج
زن آن به که زیور کشد پای او
نه زان دان که زندان بود جای او



چنانم نماید دل کامیاب
که می بینم این کام دل را به خواب
پریچهره چون حال خود باز گفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقه نوش او
سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد
به مهر خدا پیکری در نورد
به مهر توأم بیشتر گشت عزم
که دیبای بزمی و زیبای رزم
به پر خاشگه جانستان دیدمت
قوی دست و چاپک عنان دیدمت
به رامشگه نیز بینم شگرف
حریفی نداری درین هردو حرف
حریفتم منم خیز و بنواز رود
دلم تازه گردان به بانگ سرود
پریچهره برداشت بنواخت چنگ
کمانی خدنگی و تیری خدنگ
نوائی زد از نغمه های نوی
نو آیین سرودی در او پهلوی
که شاهها خدیوا جهان داورا
خردمند خوبا خرد یاورا



سرسبزت از سرزنش دور باد
دل روشنت چشمه نور باد
جوان بخت بادی و پیروز رای
توانا و دانا و کشور گشای
کمر بسته جانت به آسودگی
قبای تنت دور از آلودگی
به هر جا که روی آری از نیک و بد
پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر به کامت شود
همه ملک عالم به نامت شود
سراغاز کرد آنگهی راز خویش
بزد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی برآمد به باغ
برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت
همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود
نسفته دری دست ناکرده بود
به امید آن کاید از صید شاه
سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهار سپید
گهی لاله بیند گهی مشک بید



مگر شه ندارد فراغت به باغ
که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگر نی بهاری بدین خرمی
چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشناک
که ریزد بهاری چنین را به خاک
شهنش که آواز دلبر شنید
ز دل ناله بی دلان برکشید
خوش آوازی ناله چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او
که روئی چنین نغز گوئی چنین
حرامت مباد آرزوئی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی به می دادنی دل نهاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد
به یاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش
بدان نوش لب داد و گفتا بنوش



ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
به بوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه به یک دست ساغر کشان
به دست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را
بر آن رسم کابین او دلکشست
می تلخ با نقل شیرین خوشست
چو نوشین می اندر دهن ریختند
به خوش خواب نوشین در آویختند
در آن آرزوگاه با دور باش
نکردند جز بوسه چیزی تراش

بخش ۵۶ - پیروزی یافتن اسکندر بر روسان

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر درآید به چنگ
دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ
سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب
به سرسام سودا درآمد ز خواب



بر آورد مرغ سحرگه غریو
چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سربرزد آشوبناک
دل پاک را کرد از اندیشه پاک
به طاعتگه آمد نیایش نمود
زبان را به شکر آزمایش نمود
زیاری ده خود دران داوری
گهی یارگی خواست گه یآوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک
کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را به آیین پیشینه روز
بر آراست سالار گیتی فروز
بر آن پهن صحرای دریا شکوه
حصاری زد از موج لشگر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار
ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز
بر آراست لشگر به آیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده



ز عکس سرتیغ و برق سنان
سر از راه میرفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفته در مغز کوه
فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز پولاد بر لخت گردن شکن
برون ریخته مغزها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان
فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک به پرهای مور
ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاسک سرنگون
به پرچم فرو ریخته طاس خون
سم باد پایان ز خون چون عقیق
شده تا نمد زین به خون در غریق
سنان در سنان کوب افروخته
سپر در سپر کوبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار
برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته
ز مقراضه مقراضی آموخته



ز هر قبضه خنجری در شتاب
برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد به گرد راه
چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده روسی به هر سو ستیز
برآورده از رومیان رستخیز
بر آمیخته لشگر روم و روس
به سرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر دران حرب چون شیر مست
یکی حربۀ پهلوانی به دست
چگونه بود پیل پولاد پوش
ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر می ماند شاه
که بر پیل و بر شیر بر بست راه
به هر تیغداری که او باز خورد
سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازوی و زخم رکاب
چپ و راست افکند سر بی حساب
هم او پای بر جای و هم لشگرش
که تا کی برآید ز کوه اخترش



سطلاب فرزانه در آفتاب
بهد طالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید
جهان کرد شمشیر شه را کلید
به شه گفت برزن که یاری تراست
درین دستبرد استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل
سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز
چو تند از دهائی دهن کرده باز
بر آورد پیروزی شاه دست
به قنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستی خردشان
به یک حمله از جای خود بردشان
هزیمت در افتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر به خم کمند
در آورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی خون و خون ریختند
گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته
بقم کشتی کیش پرداخته



ز شیران برطاس و روسی دیار
گرفتار شد تیغزن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر
ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز
گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت به خسرو رسید
که اندازه‌ای آید آنرا پدید
ز سیم و زر و قندز و لعل و در
شتر با شتر خانه‌ها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام
به شکر خدا روی بر خاک سود
که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را
همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای
به آرامش و رامش آورد رای

بخش ۵۷ - رهائی یافتن نوشابه



بیا ساقی آن جام گوهر فشان
به ترکیب من گوهری در نشان
مگر جان خشکم بدوتر شود
که زنگار گوهر به گوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
زیغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست
که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی دل آویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال
گوارا چو می گر بود می حلال
به پیرامنش بیشه‌های خدنگ
به هم بر شده شاخ بر شاخ تنگ
فزون‌تر درختش ز پنجاه ارش
از آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جائی بدست آمدش
در آنجای فرخ نشست آمدش
برو باز گسترد رومی بساط
همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقه بزمگاه



بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آکنده شد کوه کوه
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دیبران پژوهش به کار آورند
کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینه‌ها
کزو خیزد آسایش سینه‌ها
نه چندان گرانمایه دربار بود
که آنرا شماری پدیدار بود
زر کانی و نقره زیبایی
که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد به خروار و مینا به من
درق‌های زر درع‌های سفن
ز کتان و متقالی خانه باف
زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف
سلب‌های زربفت نادوخته
سپرهای چون کوبک افروخته
به خروارها قندز تیغ‌دار
سمور سیه نیز بیش از شمار



ز قائم نه چندان فرو بسته بند
که تقدیر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل
همان کره اسبان نادیده نعل
وشق نیفه‌های شبستان فروز
چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایه‌ها نیز بسیار گنج
که آید ضمیر از شمارش به رنج
در آن موینه چون نظر کرد شاه
بهار ارم دید در بزمگاه
به مقدار خود هر یکی را شناخت
که از هر متاعی چه شایست ساخت
برآموده‌ای دید از اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و لفج سمور
کهن گشته و موی ازو ریخته
ز نیکوترین جائی آویخته
چو لختی در آن چرمها بنگریست
ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کاین چرمهای کهن
چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز
کزین پوست می‌زاید آن جمله مغز



به خواری مبین اندرین خشک پوست
که روشنترین نقد این کشور اوست
به نزدیک ما این فرومایه چرم
گرامیترست از بسی موی نرم
هر آن موینه کامد اینجا پدید
بدین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد به هر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم
نگردد یکی موی ازین موی کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شدند آن گروه
به فرزانه گفتا که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
که چرمی چنین را به از سیم کرد
در این کشور از هر چه من دیده‌ام
به اینست و این را پسندیده‌ام
گر این خلق را نیستی این گهر
نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس
بدین یک هنر پادشاهست و بس



چو شه با غنیمت شد از دستبرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام
بر آراست و انگاه درخواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار
در آمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج
به خروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختن
ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سیه سفت محمل کشی
که بر وی ز دیبا نبد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را
بیابانی بند بگسسته را
در آمد بیابانی کوه گرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سراپای آن جانور
به عبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم
بدان جانور داد نزی عظیم
نپذیرفت یعنی که با گنج و ساز
بیابانان را نباشد نیاز



سر گوسفندی بر شه فکند
نمودش که میبایدم گوسفند
شه از گوسفندان پروردنی
وز آنهاکه باشند هم خوردنی
بفرمود دادن بدو بی قیاس
ستد مرد وحشی و بردش سپاس
گله پیشرو کرد از اندازه بیش
به خشنودی آمد به مأوای خویش
در آن مرغزار خوش دل گشای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب می خورد بر بانگ رود
فلک هر زمان می رساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون بر آورد خوی
شد روسیان را بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش
به مولائیش حلقه در گوش کرد
برو کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد و بند
به خلعت برآراست و کرد ارجمند



بفرمود کارند نوشابه را
به تنها نخورد آنچنان تابه را
به فرمان شه کرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستمدیده را
همان زیب و زر پسندیده را
بر آراست نوشابه را چون بهار
به پوشیدنیهای گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر ره بر آراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او به کام
چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست
دوال دوالی بر او عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان
قرار ز ناشوهری دادشان
به بردع فرستادشان بی گزند
که تا برکشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان به واجب شناخت
سران سپه را یکایک شناخت



شہ روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنہاد بر وی خراج
چو روسی بہ شہر خود آورد رخت
دگر بارہ خرم شد از تاج و تخت
نیچید از آن پس سر از داد او
ہمہ سالہ می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار
گہی عیش می کرد و گاہی شکار
بہ زیر سہی سرو و بید و خدنگ
می لعل می خورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را کشی می نمود
بہ آن خوش دلی دل خوشی می نمود
جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل ہوشمند

بخش ۵۸ - نشاط کردن اسکندر با کنیزک چید

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درا فکن بدان کہر باگون سفال
گوارندہ آبی کزین تیرہ خاک
بدو شاید اندوہ را شست پاک
شبی روشن از روز و رخشندہ تر
مہی ز آفتابی درفشندہ تر



ز سرسبزی گنبد تابناک
زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زیبا ز سیم
نوشته بسی حرف از امید و بیم
دیبری که آن حرفها را شناخت
درین غار بی غور منزل نساخت
به شغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی به کوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد به شادی گرای
نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و محنت کشیست
در این جای سختی نگیریم سخت
از این چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور به شادی نهیم
ز شادی نهاده به شادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید
به شادی یک امشب بیاید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان به زور
به بزم اندرون رفت نتوان به گور



مکن جز طرب در می اندیشه‌ای
پدید است بازار هر چه پیشه‌ای
چه باید به خود بر ستم داشتن
همه ساله خود را به غم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
که هیچست از سود و سرمایه هیچ
گریزیم از این کوچگاه رحیل
از آن پیش کافتیم درپای پیل
خوریم آنچه از ما به گوری خوردند
بریم آنچه از ما به غارت برند
اگر برد خواهی چنان مایه بر
که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهن و باج خواه
که غارت کند آنچه بیند به راه
به درویش ده آنچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس نجست
نبینی که ده یک دهان خراج
به دهلیز درویش دزدند باج
چه زیرک شد آن مرد بنیاد سنج
که ویرانه را ساخت باروی گنج
چو تاریخ یک‌روزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان



بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد
زدی و ز فردا نیاریم یاد
بترسیم از آنها کزو سود نیست
کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
بدانچ آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش برآید نفس
به چاره دل خویشتن خوش کنیم
نه چندان که تن نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایه از زندگیست
به تلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان بر زن این دم که دادش دهی
که بادش دهی گر به بادش دهی
فدا کن درم خوش دلی را بسیج
که ارزان بود دل خریدن به هیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر
همه سخت گیری بود سخت میر
به آسان گذاری دمی می شمار
که آسان زید مرد آسان گذار



شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی درو دلپسند
گزارش چنین می کند جوهری
سخن را به یاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب به مهر تمام
به یاد لب دوست پر کرد جام
به نوشین لب آن جام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته به کردار سرو جوان
که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته
بر گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستیش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را
پری پیکر نازی اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی
سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته
مرادی به صد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویزتر
زبان از طبرزد شکر ریزتر



دهانی و چشمی به اندازه تنگ
یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش و گیسوی عنبر فشان
رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه
نوازنده چنگ در چنگ شاه
به فرمان شه چنگ را ساز کرد
در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان را نویست
همه شادی از دولت خسرو یست
به هنگام گل خوش بود روزگار
بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید به اوج
ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید به دیبا گری
زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد به باغ
فروزد ز هر غنچه‌ای صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد به چنگ
نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو ار می شود جام گیر
چرا جام خالی بود بر سریر



ملک گر ز جمشید بالاترست
رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش
به فتحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسرست
مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج
ز من بیدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیو بند
مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت
من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه
فتاد است بر گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش
نترسم به گردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست
مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد به خون ریختن
من از چهره خون دائم انگیختن



گر او قصد شمشیر بازی کند
زبانم به شمشیر بازی کند
گر او لختی از زر بر آرد به دوش
دو لختی است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر مرکبست
مرا بین که ده طوق بر غبغبست
گر او حقه‌ها دارد از لعل و در
مرا حقه‌ای خست از لعل پر
گر ایدون که یاقوت او کانیست
مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ را هست انجم شناس
مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر
مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان به جان پروری
چو برق بر اندازم از روی خویش
ندارم جهان را به یک موی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین
به گیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز پسته شراب رحیق آورم



رحیقم به رقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغیم
ز قند ار نمک باید اینک لیم
بدین قند کو با شکر خندیست
در بوسه بین چون سمرقندیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم
به چشمی دل خسته بریان کنم
به چشمی دگر غارت جان کنم
از این سو کنم صید و بنوازمش
وز آنسو به دریا دراندازمش
فریبم به درمان و سوزم به درد
منم کاین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور
برد سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ
درآرم به رقصش به یک بانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم
ولی قفل گنجینه را نشکنم



در باغ ما را که شد ناپدید
بجز باغبان کس نداند کلید
رطبه‌های تر گرچه دارم بسی
بجز خار خشگم نبیند کسی
گلابم ولی دردسر می‌دهم
نمک خواه خود را جگر می‌دهم
مگر دید شب ترکی روی من
که چون خال من گشت هند و یمن
مگر ماه نو کان هلالی کند
به امید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید به بازیگری
به دام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار برگشاید نقاب
دهان گل سرخ گردد پر آب
زنج را چو سازم از زلف بند
به آب معلق درارم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را
سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم
سمن را ورق درنوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست
گهر حلقه در گوش گوش منست



دهانم گرو بست با مشتری
گرو برد کو دارد انگشتی
جنابی که با گل خورم نوش باد
مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون چشمم به بابل رسید
کزو آمد آن جادوئیها پدید
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت
کزو مشک شد ناف آهو به دشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم
صد از دست رفته به دست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم
نمایم زنج تا به چاه افکنم
ز موئی به عاشق دهم طوق و تاج
به بوئی ز خلج ستانم خراج
به سلطانی چین نهم مهر موم
زنم پنج نوبت به تاراج روم
جگر گوشه چینیانم به حال
چراغ دل رومیانم به فال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز
طبر خون زنم چون کنم غمزه تیز



لبم لعل را کارسازی کند
خیالم به خورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم
صنم خانه باغ ارم داندم
چو شد نار پستانم انگیخته
ز بستان دل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروزیست
که را بخت گوئی که را روزیست
مبارک درختم که بر دوستم
برآور گلم گر چه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه
جهان گو فرو شو به آب سیاه
برآیم که دستان به کار آورم
چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم
گهی زلف خود را به دستش دهم
به شرطی کنم جان خود جای او
که هرگز نتابم سر از پای او
چنان حسیم از مهر آن آفتاب
که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آییست گو زندگانی دهد
وگر سایه‌ای گو جوانی دهد



کند وصل من زندگانی دراز
جوانی دهم چون درآیم به ناز
سکندر به حیوان خطا می رود
من این جا سکندر کجا می رود
اگر راه ظلمات می بایدش
سرزلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ
همان آورد آب حیوان به چنگ
لب من که یاقوت رخشان در اوست
بسی چشمه چون آب حیوان در اوست
جهان خسروا چند گردن کشی
بر این آب حیوان مشو آتشی
پربرویم و چون پری در پرند
چو دل بسته ای در پری در مبد
مرا با تو در باد و بستن مباد
شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن
به نازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو
که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام
ز چینم ولی درد چین توام



گل من گلی سایه پرورد نیست
که سایه به خورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس
که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر
ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن به نخجیر این کبک باز
بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت
به سستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگر خواره‌ای
جگر خواره‌ای نه شکر باره‌ای
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
چه خونها که ماندست در گردنم
به داور شدم با شکر بارها
مرا بیش از او بود بازارها
به آواز و چهره کش و دلکشم
همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام
چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کنم دست خوش
کنم مست وانگه شوم مست کش



ز دور این چنین دلبریه‌ها کنم
در آغوش جان پروریه‌ها کنم
برابر دهم دیده را دل خوشی
چو در برکشندم کنم دل کشی
من و ناله چنگ و نوشینه می
ز من عاشقان کی شکیبندکی
چو تو شهریاری بود یار من
چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس به کام
ازان نیست اندر جهانم به نام
چو بر زد دل‌اویز چنگی به چنگ
چنین قولی از قند عناب رنگ
درآمد شه از مهر آن نوشناز
بدان جره کبک چون جره باز
تدرو بهاری درآمد به غنچ
برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست
عنان رفت یک باره دل را ز دست
شبی خلوت و ماهروئی چنان
ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر
به تارا جگاهش درآمد دلیر



به صید حواصل درآمد عقاب
به مهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می‌گزید
زمانی چو نیشکرش می‌مزید
به بر در گرفت آن سمن سینه را
ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی دید روشن گوار
یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازده بر مهر خویش
نگینی به الماس ناگشته ریش
نچیده گلی خار برچیده‌ای
بجز باغبان مرد نادیده‌ای
از آن گرمی و آتش افزون شدن
ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر درهم آویختند
به هم درخزیده دو سرو بلند
به بادام و روغن درافتاده قند
دو پی هر دو چون لاف الف خم زده
دو حرف از یکی جنس درهم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت
هم آسود لولو و هم لعل خفت



سکندر بدان چشمه زندگی
بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل به شادی سپرد
وزان مرحله رخت بیرون نبرد



بخش ۵۹ - افسانه آب حیوان

بیا ساقی آن جام رخشنده می
به کف گیر بر نغمه نای و نی
میی کو به فتوی میخوارگان
کند چاره کار بیچارگان
چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هارون شاه
دوال دهل زن در آمد به جوش
ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند
پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب دوشینه سر برگرفت
نیایش گری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای
به شغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می با نواهای رود
گهی داد بر نیک عهدان درود
به گلگون می تازه همچون گلاب
ز سر درد می برد و از مغز تاب



در لُهو بگشاد بر همدمان
ز در دور غوغای نامحرمان
سخن می‌شد از هر دری در نهفت
کس افسانه‌ای بی‌شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور
کز آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان و ری کرد یاد
که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین
که مشکش چنانست و دیبا چنین
یکی گفت قیصور به زین دیار
که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان بهترست
که همیشه همه عود و گل عنبرست
در آن انجمن بود پیری کهن
چو نوبت بدو آمد آخر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی بهست
که آبی درو زندگانی دهست
به گنج گران عمر خود بر مسنج
که خاکست پر گنج و حمال گنج



چو خواهی که یابی بسی روزگار
سر از چشمه زندگانی بر آر
شدند انجمن با سرافکندگی
که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیک‌مرد
مگر کان سیاهی بر آن آب خورد
سواد حروفیست دست آزمای
همان آب او معنی جان‌فزای
وگر نه که بیند زمینی سیاه
همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهان دیده گفت
که بیرون از این رمزهای نفهت
حجابیست در زیر قطب شمال
درو چشمه‌ای پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او
روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس کزان آب حیوان خورد
ز حیوان خوران جهان جان برد
وگر باورت ناید از من سخن
بپرس از دگر زیر کان کهن
ملک را ز تشویش آن گفتگوی
پدید آمد اندیشه جستجوی



پرسید از او کان سیاهی کجاست
نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست
ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار
به ظلمت توان یافتن صبح وار
در بارگه سوی ظلمات کرد
به رفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند و در کار دید
ز لشگر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشگر گهش
جهانی دگر خاص بر در گهش
ز بازار لشگر در آن کوچگاه
به بازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ از عنان تافتند
به بازار لشگر گهش یافتند
به هر خشکساری که خسرو رسید
ببارید باران گیا بردمید
پی خضر گفتی در آن راه بود
همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشگر اندیشه کرد
صبوری در آن تاختن پیشه کرد



یکی غارگه بود نزدیک دشت
که لشگرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند
به نزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کانجای شد جای گیر
شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت
به نام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند
رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشگر بی قیاس
دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیاروش
کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان
شکبینه و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سالخورد
ز دشواری منزل آمد به درد
نشستند پیران جوانان شدند
ره دور بیراه دانان شدند



جهان خسرو از مردم آن دیار
طلب کرد کارآگهی هوشیار
به ره بردن لشگرش پیش داشت
دو منزل به هر منزلی می گذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور
روان کرد بر بیسراکان بور
دو اسبه سپه سوی ظلمات راند
بر آن ماندگان نایی برنشاند
به اندرز گفتن همه گفتنی
که جائی چنین هست ناخفتنی
چو یک ماهه ره رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود
برآمد فرو شد به یک لحظه بود
خط استوا بر افق سر نهاد
میانجی به قطب شمال اوفتاد
به جائی رسیدند کز آفتاب
ندیدند بیش از خیالی به خواب
سوی عطفگاه زمین تاختند
در آن سایبان رایت افراختند
زمین از هوا روشنائی ربود
حجاب سیاهی سیاست نمود



ز یکسو سیاهی براندود حرف
دگر سو گذر بست دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند
به یکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور
به هر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه به جایی رسید
که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه
جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کاراگهان
که هست این سیاهی حجابی نهان
درون رفت شاید بهر سان که هست
به باز آمدن ره که آرد بدست
به چاره‌گری هر کسی می‌شتافت
به سامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار
سیه مشک بر عود کرد اختیار
برآشت گردون چو زنجیری
به زنگی بدل گشت کشمیری



شد آن راه از موی باریک‌تر
ز تاریکی شام تاریک‌تر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز
در اندیشه آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله‌ای
ز رنج تنش هر زمان ناله‌ای
در آن روز اول که فرمود شاه
که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
به صندوق زادش نهان کرده بود
به نرخ ره آوردش آورده بود
در آن شب که از رای برگشتگی
درآمد به اندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
وزین در سخن با وی آغاز کرد
کز این آمدن شه پشیمان شدست
ز سختی کشی سست پیمان شدست



ز تاریکی آمد دلش را هراس
که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون
برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت
که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست
که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره باد پای
سرش باز برند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش
نپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند
وزانجا به رفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه
بود مادیان پیشرو در سپاه
به پویه سوی کره نغز خویش
برون آورد ره به هنجار پیش
از آن راه بی رهنمون آمدن
بدین چاره شاید برون آمدن



جوان کاین حکایت شنید از پدر
به چاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز
به دیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن
به رفتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه‌ای چاره می ساختند
دگر سان فسونی بر انداختند
شه افسون کس را خریدار نی
در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای
سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید
به چاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دل پذیر آمدش
به نزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاد مرد جوان
چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی
بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتم آماده گشتی به گنج
وگر نه ز کج گفتن آبی به رنج



جوان گفت اگر زینهارم دهی
کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشہ چو فرمود روز نخست
کہ ناید به ره پیر ناتندرست
پدر داشتیم پیر دیرینه سال
ز گردون بسی یافته گو شمال
من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش
به پوشیدگی با خود آوردمش
نه بد بود اگر چه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک به گوش
به تعلیم او دل برافروختم
چنین چاره‌ای زو درآموختم
شہ از رای آن رهنمون در نہفت
بر افروخت وین نکته نغز گفت
جوان گر چه شاه دلیران بود
گہ چاره محتاج پیران بود
کدو گر به نو شاخ بازی کند
به شاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر به دانش بود بی نظیر
نیاز آیدش ہم به گفتار پیر



درین گفتگو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد درآورد نزدیک شاه
یکی پشته وار از سمور سیاه
ازو هر یک از قندزی تامتر
به جوهر یک از یک به اندامتر
چو شه نزل او را خریدار گشت
دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
به تاریکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماند شه اندران کار سخت
به اندیشه روشنائی نمای
دو اسبه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد
کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند از آن گونه کان پیر گفت
شود زاده باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

بخش ۶۰ - رفتن اسکندر به ظلمات

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ
بجوی و بیار آب حیوان به چنگ



بدان آب روشن نظر کن مرا
وزین زندگی زنده‌تر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو تا کهن
ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین درنوشت
که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر به تاریکی آورد رای
که خاطر ز تاریکی آید بجای
نیینی کزین قفل زرین کلید
به تاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش
سزد گر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده حوضه آبگیر
ز نیلی حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت به ترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها
نهان شد چو مه در دم ازدها
چنان داد فرمان در آن راه نو
که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خنگی که در زیر داشت
بدو داد کو زهره شیر داشت



بدان تا بدان ترکتازی کند
سوی آب‌خور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مگاک
به آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین راه را پیش و پس
تویی پیش‌رو نیست پیش از تو کس
جریده به هر سو عنان تاز کن
به هشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی به نیک اختری
نشان ده مرا تا ز من برخوری
به فرمان او خضر خضرا خرام
به آهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشگر به یک سو فتاد
نظرها به همت ز هر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت
نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت
فرو دید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ



نه چشمه که آن زین سخن دور بود
وگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح باشد پگاه
به شب ماه ناکاسته چون بود
چنان بود اگر مه به افزون بود
ز جنبش نبد یک دم آرام گیر
چو سیماب بردست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش
چو ماندگی سازم از جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
هم آتش توان خواند یعنی هم آب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه بر کند چست
سر و تن بدان چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه بر کار شد
حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد
می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد
همی داشت دیده بدان آب خورد



که تا چون شه آید به فرخنگی
بگوید که هان چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او
نهان گشت چون چشمه از چشم او
در این داستان رومیان کهن
به نوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود
در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم درود آمدند
بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار
بران نان کو بویاتر از مشک بود
نمک یافته ماهیی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال
درافتاد ماهی در آب زلال
بسیچنده در آب پیروزه رنگ
بسیچید تا ماهی آرد به چنگ



چو ماهی به چنگ آمدش زنده بود
پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جان فرای
به آب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان به فرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد
که او نیز خورد آب ازان آب خورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود
که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهر فشان
دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه
مجوسی و رومی غلط کرد راه
گر آبیست روشن در این تیره خاک
غلط کردن آبخوردش چه باک
چو الیاس و خضر آب خور یافتند
از آن تشنگان روی برتافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت
یکی شد به دریا یکی شد به دشت



ز یک چشمه رویا شده دانه شان
دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر به امید آب حیات
همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست
که سیرابتر سبزی از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند
بر او سایه نفکند و در سایه ماند
مگر کرمی در دل تنگ داشت
که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور
ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب
کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد
کزان هست شوریده زین هست سرد
فرو ماند خسرو در آن سایگاه
چو سایه شده روز بر وی سیاه
به امید آن کاب حیوان خورد
که هر کس که بینی غم جان خورد



از آن ره که او عمر پرداز گشت
چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد
کز آن سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راهش آمد به پیش
بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام
نئی سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پیشیز
که این سنگرا دار با خود عزیز
در آن کوش از این خانه سنگ بست
که همسنگ این سنگی آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس
به هم سنگ او سیر گردی و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان
سپارنده سنگ از او شد نهان
شتابنده می شد در آن تیرگی
خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد
که روزی به هر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید
نجسته به خضر آب حیوان رسید



سکندر به تاریکی آرد شتاب
ره روشنی خضر یابد بر آب
به حلوا پزی صد کس آتش کند
به حلوا دهان را یکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده ریگیست این ریگ بوم
پشیمان شود هر که بردارش
پشیمان تر آنکس که بگذارش
ازان هر کس افکند در رخت خویش
به اندازه طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت
که نتوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور
نگفتم که ده میشد از راه دور
چو گوینده دیگر آن کان گشاد
اساسی دگر باره نتوان نهاد
چو با چشمه شه آشنائی نیافت
سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه
به باز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود
همان مادیان پیشرو شد که بود



چهل روز دیگر چو رفت از شمار
پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب
ز بی آبی اندام خسرو در آب
دوید از پس آنچه روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود
به دنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کاین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش
که روزی خوراند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند
پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم
همه ده کشاورز یکدیگریم

بخش ۶۱ - بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

بیا ساقی آن می که او دلکشست
به من ده که می در جوانی خوشست



مگر چون بدان می دهان تر کنم
بدو بخت خود را جوان تر کنم
چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن مادیان
که نامد چپ و راستی در میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت
چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز
به روشن جهان ره برون برد باز
سوی لشگر آمد عنان تافته
مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد از ان تاب در تافتن
که روزی به قسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره به حیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان نبرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس
ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا به صحرا شدن
به از غرقه در آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت
نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت



بسی کار کز کار مشکل تر است
تن آسان کسی کو قوی دل تر است
چو دیدند لشگر ره آورد خویش
نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود
کزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل به درد
یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت
پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب
ستد داد دیرینه از خورد و خواب
به یاد آمدش حال آن سنگ خرد
که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار
ز بسیار سنگین فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت
بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
به صد مرد گپانی افراختند
درو سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه
ز بر سختنش هر کس آمد ستوه



شنیدم که خضر آمد از دور و گفت
که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با او چو کردند یار
به هم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز
که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه
چو مینو یکی مجلس آراست شاه
کمر بر کلاه فریدون کشید
سر تخت بر تاج گردون کشید
غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین
در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه‌ای کان بود دلپذیر
سخن می‌شد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی
سخن در سخن می‌شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست
شتابنده را چون نیاید بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک
چرا نامش از نامها نیست پاک



درین باره میشد سخنهای نغز
کزو روشنائی درآید به مغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری به دارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات
که از پنجه مرگ یابد نجات
در این بوم شهریست آباد و بس
که هرگز نمیرد در او هیچکس
کشیده در آن شهر کوهی بلند
شده مردم شهر ازو شهر بند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را به نام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب
بپرسندگان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید
کس این بند را می نداند کلید



گر از مرگ خواهد تن شه امان
بدان شهر باید شدن بی گمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج
فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
به کار آزمائی دلش تیز شد
در آن عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیر کان سپاه
تنی چند را سر درآید به راه
در آن منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی به شاه آورند
به اندرزشان گفت از آواز کوه
نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان
بران گفته گردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران به اندرز شاه
سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند
به جایی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت
چنان بود کان پیر پیشینه گفت



به هر وقتی آوازی از کوهسار
رسیدی به نام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی
به رغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور
کز آن ره نگشتی به شمشیر دور
رقیبان شه چارها ساختند
نواهای آن پرده شناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت
فلک منزلی چند راه در نوشت
ز پیکان شه گردش روزگار
یکی را به رفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه
یکی را به خود خواند هاتف ز کوه
به تک خاست آنکس که بشنید نام
سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران ز مامش به چنگ
که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود
مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمی داشت سود
فغان می زد و طیرگی می نمود



نمی‌گفت چیزی که آید به کار
به رفتن شده چون فلک بی‌قرار
رهانید خود را به صد زرق و زور
شد آواره ز ایشان چو پرندۀ مور
بماندند یاران ازو در شگفت
وزو هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرکتر ما در این ترکتاز
نگر چون شد از ما و نگشاد راز
براین نیز چون مدتی در گذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت
به یاری دگر نیز نوبت رسید
شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز
نخواندند یک حرف از آن لوح راز
هراسنده گشتند از آن داوری
که کس را نکرد آسمان یآوری
ز بی‌راهی خود به راه آمدند
وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی
سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود
نه امید باز آمدن نیز بود



ندانیم کاواز آن پرده چیست
نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پره نشناختیم
از آن پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس کرد بر کوه ساز
نیامد یکی بانگ از آن کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه
گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت
گهی کوه گیرند ازو گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید
رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان راهش آنگه نیاز آمدی
کزو یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن ناگهان
کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور
به پای خود آیند گوران به گور



گه تیر خوردن عقاب دلیر
به پر خود آید ز بالا به زیر

بخش ۶۲ - باز آمدن اسکندر به روم

بیا ساقی آن باده بردار زود
که بی باده شادی نشاید نمود
به یک جرعه زان باده یاریم ده
ز چنگ اجل رستگاریم ده
مژه تا به هم بر زنی روزگار
به صد نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند بر زمین پای بند
سری را برآرد به چرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را به چاه
برآرد ز ماهی یکی را به ماه
کند هر زمان چند بازی بسیج
سرانجام بازیش هیچست هیچ
از این توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بد لگام
چو تازی فرس بدلگامی کند
خر مصریان را گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید
رمید از همه با کسی نارمید



جهان آن کسی راست کاند در جهان
شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کار آگاه
که چون زد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد به روس
برار است آن مرز را چون عروس
وز آنجا درآمد به دریای روم
برون برد کشتی به آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند
به شکرانه جان را کشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه
برافروخت چون شب به رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند
زر و سیم را بر زمین ریختند



شکستند قفل در گنج را
جهان قفل بر زد در رنج را
به برج خود آمد فروزنده ماه
بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد با زمین خویش بود
به روم آمد از آسمان بیش بود
چو آبی که ابرش به بالا برد
به باز آمدن در به دریا برد
نشست از بر تخت یونان به ناز
برآسود از آن رنج و راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت
به هر کشوری نایی برگماشت
ملوک طوایف به فرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او
به تشریف او سرفراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس به کبر و کشی
برآورده گردن به گردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد
به خود هر کسی گردنی برگشاد
به یاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نبردند نام



چو شه باز بر تخت یونان رسید
بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره زاد سفر بر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
بدین نوبت آن بود کاباد بوم
همه یک به یک دید و آمد به روم
دگر نوبت آن شد که بی راه و راه
روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم
شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نیم درج
بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گر آن در که یک یک در او بسته‌ام
بهر مطلعی باز پیوسته‌ام
به یک جای در رشته آرند باز
پر از در شود رشته عقد ساز



جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گزارشگران
که بر هم نشاندم کران تا کران
نشیننده هر یک ز روی قیاس
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقشی انگیختن
بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او
به جایی که ناراستی یافتم
بر او زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد
بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن
غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر وا گفتم آن گفته باز
چو شد نیمه‌ای ز این بنا مهره بست
مرا نیمه عالم آمد به دست
دگر نیمه را گر بود روزگار
چنان گویم از طبع آموزگار



که خواننده را سر برآرد ز خواب
به رقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد امان
چنین آمد اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر
چو فیروزه فیروز و دری چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی
ز هر گل گلابی درآرم به جوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر
سخن زود گردد گزارش پذیر

بخش ۶۳ - در ستایش اتابک نصره‌الدین

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
به من ده به یاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم
به یاد شه آن جام زرین کشم
ولایت ستان شاه گینی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصره‌الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او



چو در دانش ودین سرافراز گشت
همه دانش و دین بدو بازگشت
سپهریست کاختر برو تافتست
محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نمط شوپخاک
ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیاره مشتری سر بلند
نظریهای او یک به یک سودمند
به تربیع و تثلیث گوهرفشان
مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شاد خوار
جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش
زده سکه عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرده و ز غم تهی
به بزم آفتاببست افروخته
به رزم اژدهائی جهان سوخته
ز روشن روانی که دارد چو آب
به دو چشم روشن شد است آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آرد
ز سنگ آب و آتش برون آرد



چو تیر از کمان کمین افکند
سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند
به سرسبزی بخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او
که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم
به درگاه او پیشکش ساختم
سپر دم نگین چنین گوهری
ز اسکندری هم به اسکندری
بقا باد شه را به نیروی بخت
بدو یاد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر
سریر تو را سر برآرد به مهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت
تو را دید دولت سزاوار تخت



ندارد ز گیتی کس این دستگاه
که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین گوزه گل گر آبی چکید
در آن ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد
چو اندک بود کی به دریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد
سخن را گزارش به نام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید
که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین رنگ طاوس و پرواز او
که چون گربه زشت آمد آواز او
بدان بلبل خرد بین کز نوا
فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم
به باغ تو آرامگه ساختم
نوائی سرایم در ایام تو
که ماند درو سالها نام تو
به نام تو زان کردم این نامه را
که زرین کند نقش تو خامه را
زر پیلوار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست



ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من به زر گفتمی
به عمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بر این کار داشت
چو من کم زنان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای
ترا باد تأیید و فرهنگ و رای
از آن بیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند
به فتح دگر باش فیروزمند
جهان پیش خورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد

